

گر نگوشت سعی نده صعب می آید
 سبب استعمال از بهر طلب می آید
 رجلاف سعی اهل ادب می آید
 سرکنی زآنکه حوادث رعب می آید

**طلب سیدنا از در دیگر باشد
 جای بینی طلبی در طاب زر باشد**

آنکه از هر طرفی خلق بر او کرده محرم
 آن رئیس است که خود مدعی آمد معوم
 در در محکمه اش هست عیان عمل روم
 هر زمان فرصت پیل فرار و حرطوم

**ما سوی الله را يك لحظه بدم در کشدا
 جرمها را به یکی رشوه قلم در کشدا**

آنکه بستی پربان است بر بچرو عل است
 ددگاش ده و عول یامان اعول است
 چهره پر چشم و تره چیده چو در معمول است
 در روش در پی تهی و ساد و چهل است

**اصل بیداد و ستم قاضی دیوان جرات است
 که ز جورش همه جاشیون و بیداد و عز است**

آن که کهن دیو که قدش رده سر بر عیوق
 خوشدش سر صر اعصاب و شرائین و عروق
 بر سر شاح خود آویخته چندین صندوق
 هست فرماده و مولا بدو اوین حقوق

**بی حقوق است و نکهدار حقوقش کردند
 این عجب تر که دهل بوده و دیوقش کردند**

آنکه سر حجاب و سعیدان برح مالیده
 رحم بیمار فرود خورده و کم مالیده
 همچو شمشاد و گل اندر لب حوالیده
 ماسپوریده خود سعت بر آصالیده

**میر اجرا است که با غمزه شرین کاری
 آب پشت همگان گشته بجویش جاری**

آنکه بینی کتب او شاح در آویخته است
 عینک و محره گنتاح در آویخته است
 هم بر آن لوحی سوراخ در آویخته است
 همچو قدیلی کرکاخ در آویخته است

**کتبش یکسره قانون موقت باشد
 لوح سوراخش دروازه دولت باشد**

دیوها را بگر شاح چندین شمه
 هست در هر يك از آن چمه فراران لمه
 هر یکی را شکمی ژرف و نهی چون حبه
 عقل مات است و هر لعه رب الکنه

**هر يك از آن شعب ایجان پدر محکمه ایست
 که بهر محکمه ایجان پدر مظلومه ایست**

ترکیب بند

(حسحال آذربایجان و حرامان هنگام تعدیات و ساردمان سپاهیان روس تراری)

سحر گاهان که مهر عالم آرا ز طاق چرخ گردید آشکارا
 بساط گوهر اندر تاج دارا و یا چون آتشی از سنگ خارا
 بر آمد کرد روشن سطح گردور
 بدریا گشت جاری فلک مشحون

مت نوشین لم از خواب برخواست بر از دیا تن از پیرایه پیراست
 چوشاح گل قد و نالا پیاراست حمایل کرد گیسو ارچپ و راست
 رح از ماورد روش لبزمی مست
 ساف لاله در باع دلم دست

نکفتا دیدم اندر عالم حواب صحرائی تم افتاده در تاب
 تهی بود آنزمین از سزه و آب ز نور آفتاب و شمع مهتاب
 زمین دور از سکون چون آسکون بود
 هوا کالمهل بغلی فی الطون بود

من انجان بر سر پای ایستاده عیان سر و تاب از دست داده
 ز دیده سیل خون بر رخ گشاده دل اندر رحمت ناری بهاده
 که با فصلش بجات ارورطه آید
 برین کشتی نسیم شرطه آید

دلم در لجه اندیشه شد غرق تن اندر بحر حیرت پای تافرق
 بناگ جست از آن بالا یکی برق تو گهتی افتابی سرزد از شرق
 دو چشمم خیره ماند از نور حاذب
 چواندر صبح صادق صبح کاذب

ترکیب بند

برآمد ما گهان زان عرق دستی که بودش دست قدرت نازشستی
 هوا نگرفت چون مهوت مستی سوی بالا کشید از خاک پستی
 به پیش تحت شاهشه فرا داشت
 سرا فرارم در آن دولت سرا داشت

چو سیدی بسته در قترک بودم و یا چون خوشه در تارک بودم
 نه در افلاک و نه در خاک بودم ولی بر تر ز نه افلاک بودم
 دو تا کردم قد طاعت بر شاه
 و بودم رایت از مهر افسر ارماه

بدو گفتم تو آن تاننده قدری که در کردن رفعت ماہ بدری
 پس از احمد رسولان را تو صدری و مات الشافعی و لیس یلدری
 « علی ربه ام ربه الله »
 ممکن معش مگو بیرون شد از ده

در این هنگامه از پهای پیدا یکی شوری شکمت آمد هویدا
 ساطی در زمین گردید پیدا که از دیدار آن شد عقل شیدا
 گروهی دیدم اندرند دشمن
 عزالان در کف گرگان ریم

همه چون ماهی بریان تنه خروشان ما محضوع و نا امانه
 زنی اندر معان و عجر ولانه چو بعد از کشتن جعفر عتانه (۱)
 گمان کرده قد از داع حکومند
 سر میریحت خاک از سوک قررند

(۱) - عتانه - مادر جعفر پسر یحیی برمکی است

گمرخم دیده خونین دل شکسته حلقه پر درد و تن در سد سسته
زداج بو حوانان زار و خسته ز اشک دیده در دریا شسته

زاری بر سرو بر سینه می زد

خزع را سنک بر آینه می زد

روان اندر پی او چند لودک دل از غم سیه از ماوک مشک
گرفته دامن ما در یکایک دمی با گشته زو مهجور و معک

تو گفتی حوجه سیمرخ از قاف

پراکیده پی مادر در اطراف

دگر سو بود پیری طاعن الس (۱) بنشته بر پیری در محاسن
رمیده چون مسا کین از مسا کین دلش لرزان تش آرام و سا کین

ز دیدارش پریشانی هویدا

مه و مهرش ز پیشانی هویدا

سرش بر خون تش معروح گشته در غم بر دلش مفتوح گشته
زاده قالش بیروح گشته بطوفان حوادث بوح گشته

روده کشتیش را هر زمان موح

گهی اندر حسیص و گاه بر اوح

تماشای گرفتاران این سد صب بطاره را در گریه افکند
درخت صابری را ریشه بر کند نماید احا نی شادان و حرسند

همه کردند اشک از دیده جاری

بر آوردند از دل باسک زاری

زن دل خسته آغاز سخن کرد تحیات حسن باوالحسن کرد

پس آینه شکوه از دور رمن کرد هزاری عرض غمهای کهن کرد
 بخت ای شه من آدریا جام
 له حصم افروخت آدرها جام
 شنو فریادم ای دریسای غیرت برس بردادم ای غمحوار امت
 زبا اسادم ای سالار ملت بسا آزادم از رندان محبت
 اجرئی یامجیرالملک والدین
 اغثنی یا غیاث المستغیثین
 زمن نوشیروان نوشین روان بود بتحتم اردشیر ر اردوان سود
 دوختم سر و کار گم حوان بود ججویم آب آمادی روان سود
 کنون شاح نشاطم گشته بی ترک
 خران شد گلشتم از صرصر مرک
 تزییر سایه اسلام بر من مسلم شد لوائی ترک و ارمن
 نمودم حمله بر صقلاب و ژرمن رنودم زر بحر و ار و بحرمن
 مگر از دل وداعم گمه سیروس
 بهر کسحی زحاکم حمتهمی روس
 مسلمانی دیارم کرده بدرود حوادث گشت عمرم حماه بدرود
 زهر چشمش شود جاری دوسد رود حوااسام شدند ایرودم ایرود
 دریا ساعر عیشم به تبریز
 زشکر شد تھی وز رهبر لریر
 حریمم در محرم کربلا شد چیس ام اللاد ام السلا شد
 عداه حاج و مصحف برملا شد شهیدان را رمان اتلا شد
 صمدجان گمه را بیت الصدم کرد
 نمای دیر و تاراج حرم کرد

کہ تاریز و بہ سلاطین و ارومی گہی روسی علم زد گا روسی
 کہ از بیگاہ نالم نہ ز موسی کہ از کفران رسید اینکوہ شومی
 چو فرزندان من کردند کفران
 بدارسد از خدا امید غفران

بہ بین آوارہ فرزندانم ارشہر یتیمان بہ سد خواری و قہر
 شکر باشد نکام تلح چون زہر باشد ہیچ کس چون من در این دہر
 دلم صدحا شکستہ سبہ بریان

حگر حویں کمر خم دیدہ گریان
 چگویم یا علی بر من چہا شد عم و درد دلم بی انتہا شد
 عان صاری از کف رہا شد شہیدم بی نفس بی حوہا شد
 عاشورا ہزار و سیصد و سی
 بدشت کربلا کردم تاسی

علی فرید موسی (۱) عالم راد جہان فضل و دانش کرسی داد
 گرامی محل و دانشمند استاد ہزار الحمد شد از دار یداد
 فلک گفتا کہ در ماہ محرم

علی بردار شد ماسد (میثم) (۲)

چو آذر پایحان ساکت شد از درد حراسان پیش آتشہ نالہ سر کرد
 کہن پیری حمیدہ نارحی ورد ہزار شاہ مردان شکوہ آورد
 ہمی گمت ای جہان فضل و حقوی
 بدربار تو دارم ہ شکوی

(۱) حاسی سر را علی آہای فقہ الاسلام شہید کہ روز عاشورا اورا در تبر بردار دہد

(۲) میثم ہزار از احدیہ اصحاب امیر المؤمنین بودہ و از زیاد سب شع او

مم دشتی که خارم لاله و گل زمیم سزّه و ریحان و سنبل
طخارستان و ترکستان و کابل زرج و هیرمند و مست و رابل

چو سظام و نشابور و اس شهر

مرا بد تا بلاد ماورالنهر

مرا پرورده حورشید داند پرستش حابه حمشید داند

مررگانم در امید داند بهار سرو و کاج و بید داند

بر صاحبان ام السلام

منزله عاقلان دارالمام

نگویم داربوشم بوده حامی نگویم داشت سپروسم گرامی

نیارم نام آن شاهان نامی بخوانم هیچ ارآن دفتر اسامی

که از سلطان طوسم بحر باشد

شرف بر روم و بر اسطخر باشد

زفر زاده موسی است جعفر مم خلد و سنا باد است کوثر

چو روح القدس در جا که زبدر مشام از ترشم سازد معبر

حریم کعبه آید در طواقم

که سیمرخ ازل را کوه قائم

کنون انصاف ده در باره من چه بیشرمی که روت از کید دشمن

حدا را ای شبان دشت ایمن مهل در گله مساند گریک ریمن

به بین کاخ رصارا توپ بسته

درو دیوار سقمش را شکسته

در این دربار این بی اجترامی نه عارف را پسند آمد به عامی

پرستشجابه شد هرچا کرامی نویزه این بلقد ایوان نامی

که باشد مضع سلطان هشتم

چرخ هشتمین دارد تقدم

تودانی دوست این آتش بر افروخت ولی نادرست دشمن خانه را سوخت

تهدت چشم روئین آن چو بر دوخت طریق چاره از سیرع آموخت

بدین سو دست دشمن را فرستاد

که لغت نادر بر شاگرد استاد

گر آدرمایحان گوید در این نادر که از دور سپهر و کید اشرار

علی فرزند موسی رفته مرادار تو خود ناشی از این معنی حردار

که ماهم بر علی فرزند موسی (۱)

عرا داریم در دربار اعلی

ولیکن ران علی تا این علی فرق بود چند آنکه از عرب است تاشرق

ز خود این علی دریا جوی عرق روش برمه و کیوان سنارق (۲)

قیاس مهر و مهتاب است گوئی

تراب و رب ارباب است گوئی

علی فرمود ناآن عم نصیانت که گرم دادتاں را زین رقیان

کسی گو راز گوید نا حیسان کسی کو چاره حوید از طیبیان

حیانت راز او پوشیده دارند

طیبیان درد او را چاره آرند

زودی بر کسم نیاد این علم بدست حسروی نا دانش و علم

(۱) مراد علی بن موسی الرضا است و سوء ادبی که بر آن در گووار

ارسپاهیان بوس وارد آمد (۲) - برق روش

شه آلمان که نامش هست و بلهلم به نیروی سخط برهم زید حلم
 فها لکنا فرین اکید کیدا
 امهلهم و امهلهم رویدا
 درون مقلات را بر فروزم دو چشم خائبات نائیر دورم
 چنان هر دشت غیرت کینه توزم که حشک وتر هم یک حا بسوزم
 سورم خانه این تیره رایات
 بدورم دیده این کدخدایات

ترکیب بند

خطاب به آقای میرزا هادی حایری و جمله از ابناء زمان

ای در طریقت عشق بر حلق گشته هادی درالدور گردون صدرا الصدور مادی
 ارسکه حضرت را مسوط شد ایادی اندر ساط صلت گردون شود مادی

خورشید در خیامت نارالقری فرورد

شمع از رخ در ایوان امالقری فرورد

ایوان مکرمت را هستی بر رک حواجه مصباح معرفت را روش تری حواجه
 گر باشدت میسر بشی ناهل حاحه در مصر کبر مرعوس در هدگج راجه

در قاف پر علقا در چرخ نور بیضا

خوشه ز دست عنبرا عقد در از ثریا

در هوش چو دایمی در حلم همچو حاحه آگه در راز توره دانا در رمز مصباح
 بطمت رشکریک کلهکت رسدین کف لذت دهد شکر مستی برد رفعت (۱)

در کشور حقایق هستی تو مالک الملک

در یای معرفتدا باشد مناقبت فلک

گیتی بدیده هر گز اندر نژاد و پرورد (۲) ذاتی چو تو مکرّم شخصی چه تو معزز
 کشی چو تو مسارد صلی چو تو مرور دلها سوی تو سایل احسام سوی تو مرگر

تو مرکز کمالی قطب رحای علمی (۳)

در یای فضل و هوشی کوه وقار حلمی

(۱) فرق می (۲) پرورد - سب (۳) رحی - آسیا .

ایحواحه کارگینی چون بازگوه باشد القاعشه را چرخ چون بی کوه باشد
این شبهه را نوسان اندک سوره باشد وسواس آسمان را بگر چگوه باشد

نختر جنون و هستی ریزد بحام فرعون تا خویش را شمارد از جهل خالق الكون

قطره حویش دارد کم شمه ایست دریا دره حویش نالد کم لبعاست بیضا
پسه زکدر گوید من برزم و عفا کله پلاس بیچد مر پریان و دیا

نالد ابوالثلاثین از جور ام مازن نالیدن وزیران از کوه شمال خازن

حکم من از حلاوت کردست یشدسی اصون بیستی حواند بر من نکاح هستی
دین دره هوشمدان پیمود حام متی تا یکسره گرفتند راه هوا پرستی

منا لغیرنا شد آمد لنا علینا

هارون عصای موسی دزدد بطور سینا

دوشم حوایی آمد از حواحه عراقین کم حون گریست اعما چون صاحب طایین
ارحوادش روانگشت حون بررحم رماقین درحون نگار مستم بر ساعدین و ساین

یا للعجب که قدرم آن فیلسوف نشاخت

دراج از چکاوک ببل زبوف نشاخت

حور از جمال آن شه این شکوه بار گویم راز درون حودرا نا اهل راز گویم
سار ترانه درین مریک ماریک و سار گویم صلی رنده کیک نا شامار گویم

قاشاهباز سازد دیوان کبک و ببل

گویا کند زبانشان بی لکت و تبلیل

شیخ العراق مانا سک مرا سک دید دربای زرفی بودم آب مرا تک دید
گردون حشمت را بی اختر رحک دید همچون حلیل در حواب انی لا ذبحک دید

زیرا بقصد قلم سوده است بر قسان کارد

او چون ذوی الحقوق است من چون وکیل مر نارد

پداشتم که اشته نا دوست دوست باشد در مسلکی که مدش در حرورد اوست باشد
واندر حبال کاری گروی نکوست باشد عاقل که حالی از معر یکقطعه پوست باشد

چون دوست دشمنی کرد دشمن به از چنین دوست
چون پسته شد تپهی مغز در آتش افکنش پوست

آندر حصار شد یار و اندر عراق شاحت
 محبوب سیمت را سیه رساق شاحت
 در راه همسر بود و اندر وثاق شاخت
 کیوان ربه ندانست ایوان رکاخ شاحت

پارو دیار خود را نشاخت
 نرد وفا بیاران کج باخت

دردی سه چاره‌ستند شهره درون آشهر
 مرده قدری و ص از مایه جهان بهر
 کمر المرائ ملک ام العباب دهر
 کرده بریشان بوش خورده رحامشان زهر

شهبیرزای کاشی وان مملوک یزدی

هم عروۃ الصعاليك هم شترای ازدی (۱)

آن مطربی که میرفت بر آسمان خروش
 خواندند زرد و اسون بستند چشم و گوش
 ما حریه نبودند یکبارگی حوش
 دادند نیک و ایوب درند عقل و هوش

کیتی شنش ز خاطر عالم شنش فرامش
 دل از خیال فارغ لب از ترانه خامش

این مردمان که بی یکمشت در پرستند
 بیرون و حرپرستان یکمشت شر پرستند
 بیرون و حرپرستان جمعی هر پرستند
 بیرون و شرپرستان جمعی هر پرستند

مارا بکیسه زر نیست و اندر طویلہ خر نیست

در سر خیال شر نیست سرمایه جز هنر نیست

سرمایه از کسادی پوسید و مندرس شد
 برهان بیص مطلوب دعوی خلاف حس شد
 در در حریره شد سبک زرد حریره من شد
 طاهر رما بهت طاهر رما محس شد

در کیسه زر ندارم تا اهل جاه باشم

در گله خر ندارم تا قبلگاه باشم

شعری لطف و شرین حوشر رفت گفتم
 آرد کرده بر یک ترکیب ند گفتم
 چون سرو بوستانی سرو بلد گفتم
 بحر عروص آراس ارحمد گفتم

مستفعلن فعولن مستفعلن فعولن

بهر مضارع است این جمیل جمل جمولن

چون در ماه باشد اعمال مرغ بیات
 اما تو اش سوران گوشه ر شطیحات
 در سه به بی پاك سرودم این آیات
 تا مرحمال پاکت ارحق رسد تحیات

اردیبهشت بادت اسفند ماه و بهمن

بد خواه کج نهادت در زیر گرز دهمن

(۱) چهار درد معروف فارسی و تازی را در این دو مصراع نام برده

ترجیح بند

در نور عید غدیر ۱۳۱۰ که امیر نظام چند روزی بود از بیچاره قمرمیں آمده بود تا گامی را
که هیاء السوله شوریدند گوشمالی دهند من حضرت وی رهنم و این ترجیح فرو خواندم
تا حشم امیر فروختند و از حرم گنجهکاران در گذشتند مردم شهر و اکار آمیز گفتند
و هدیهها مرستادند که جان مردم بک مملکت بروک را از طرفان قهر امیر برهانیم

غدیر خم رسید ای ساقی گلچهره می باید
صحرا در شدن بالاله روتی یک پی باید
ورشک روی دلم غار ص گل عرق حوی باید
طرب در باغ اکنون در سراه گام دی باید
شاه از دولت سالار اولاد می باید
امیر المؤمنین کر مهر رویش مرده می باید
چون فرمایش گردد توس افلاک پی باید
منی کو یاد کار از دولت کاوس کی باید
در آنجا مباحث خود دوریاب و چنگ وی باید
چمن پر ماه و پروین باغ پر دره وحشی باید
گر امروز این طرف اردست نگذاریم کی باید
بویزه در چین زوری ثنا مرغان وی باید
بر دای انتم عارش بر خداوندان می (۱) باید
و گرمی نام وی شد در جهان هر نامه طی باید

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد

از ان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر آمد

در این عید همیون علی مرید حو طالب
چراغ دیده هاشم سراج دوده عالی
هرمان خدا شد پیشوا بر حاضر و غایب
که او شیر خداوند است و بر شیران همه عالی
پیاده از هوی مرتوس روح و حر در آگ
اگر صورت میان او بردان می شد حاجب
رمهرش مهر شد شارق و شرمش ماه شد عارب
همان بر اولیا سرور همان بر اصحاب صاحب
ندید ای رحمتی ناصر بشرع احمدی نایب
از او بهتر که بود الحق چهارا در همه حساب
اساس صورت امکان و سر وحدت واجب
در پیش مهرها لامع در دستش انرها ساکب
حدایش حواد می آسوده از تو بیج هر عاقب
قصا در دست وی همچون قلم اندر کف کاتب

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد

از ان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر آمد

امیر کار دان فرمانروای راستی آمد
توپنداری که در صوان بود و از حلد برین آمد
همش بر ارسار اندر همش برین ازین آمد
دو گنج از گوهرش آکنده اندر آستین آمد
روئی مرغ و سیمین حوئی عسریں آمد
مر او از آفریننده هر اوان آفرین آمد

ترجیح میدهد

که چشمش بر گه کاران عذایی س مهین آمد	رای نظم این سامان خداوردی مهین آمد
مخمس اندر کار خلق چون شیر هری آمد	ر نادای دیوان خاطرش چندی همین آمد
ملائی هولناك از آسمان اندر زمین آمد	چنان آمد که پنداری سحابی آتشین آمد
محبت آورد رهبر اما در آسرا انگین آمد	ولیکن عاقبت با سلطنتش رأفت فرین آمد

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد

ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر آمد

بشوریدند کشوریان روی مردمان بگر	حرف مردم بود میراعظم کاندریں کشور
برآشفتند ناوی سمله چند از بند اختر	صیاءالدوله را بستند و رخصت راحت در
کمر لرست و شند بر ماره چون بر تند ابراز دو	چو شید این بحر حوشید میر از حشم چون تند
بدا بدیشان دولت را همی داد از سخط کبر	فرود آمد پایان چون رنالا رحمت داور
که ملک بود رجوری دژم هر سونه در ستر	تی ملک از عمان آسود این دستور مرحر
نامراض و غل دانا با عراض و سقم رهبر	امیر کارخان چون طیبی بیک داشور
دگریک را بوشاید از آن حلاب جان پرور	پر شک آسا یکی را جان همی رسود ما شتر

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد

ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر آمد

دو آن سامان که میر آمدستم دیگر نیماند	نگینی ما وجود میر نام از شر نی ماند
حسان را حرفای ماتم اندر مر نیماند	سرا را آردوی سر کشی در سر نیماند
به پیش تند صرصر تل خاکستر نیماند	لی ما موج دریا شعله احگر نی ماند
دلش حرف بر مکی در نای پر گوهر نیماند	همیون آن امری کورخش حرفور نیماند
لب لعلش حرف بر چشمه کوثر نیماند	دردش حرف دو گردون پراختر نیماند
چو بر باد حشامش مهر در خاور نیماند	چو آمد نام با مش هته در کشور نیماند
بدا بدیشان را یک جان صد بیکر نیماند	چو حد چشمش از جارک حشک و تر نیماند

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد

ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر آمد

بیارست از کرم در کیسه در گوهر نگهدارد	تو دیدی مریواست سیم ورد نگهدارد
خطا کردی که به گردون رهت اختر نگهدارد	گمان بردی یارد ملک را دیگر نگهدارد
که فرود گرامی خاطر مادر نگهدارد	عنان به سپهر اسبان بدست اندر نگهدارد
فصل و داش و حلم و کرم کشور نگهدارد	داد و بخشش و لطف و نعم لشکر نگهدارد



چو برتوس رند مهمیز چرخ امیر نگهدارد / مازہ دل قضا ترسد پیارد سر نگهدارد
 چو ماحمر شکاف جسم و دردمرنگهدارد / تو پداری مه از بهرام تو بیکر نگهدارد
 پندارم جهان را کس از او بهتر نگهدارد / کز آسب جهانیاش جهان داور نگهدارد

**همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد
 از ان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر آید**

امیرا مردم این قوم بيمرند و بيمنی / من ماحشمشان صدمت مکن ماتيشان انی
 ترا بشاخستندی کجا حورشید دید اعمی / بداستد اکون ای بهی مرمانده ومولی
 که فرمان ترا گردون کند ماحن و دل احری / توی در چهره چو حورشید و اندرون نه چو شعری
 مرو چینی اماس ظلم را از صمحه دین / چان کر گنه دست حق صات ولات والعی
 امیرا عموک از جاهلان ای رحمت اعلی / هر ورهت و نوب و صفا ارسابه طوبی
 تراکت باع الطاف است رشک حه الماوی / پرار اهارشر و شهید و اشعار و گل حمری
 محش امیر فراں گرهان آرادگی بی / کشد دست تو و دلیل تو بر فصل و کرم حلی

**همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد
 از ان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر آمد**

امیرا الله تبار حشمت هیچکس ندارد / تو از پولاد دل رآه کسی هر گر کجا دارد
 حدارا پیش از آن کاس خلق را حشمت سو دارد / و پایت هر ارحاک سر شاهان همی دارد
 که براد گریست گوی تا دلشان دست آرد / ردای عمو پوشاند دست لطف سپارد
 حم رحمت محوشاد شراب فصل بکسارد / مرایان را چو مردندان میر از مهر پدارد
 نکاح قدر بشاید ر حاک تیره مردارد / برای حشمتشان صد پاسان از عدل نگمارد
 نگدارد فلك رین پیش دلهاشان پیارارد / تو گر مری گلویشان نه که چرخ از گنه بشارد
 امیرا راستی هر کس بکاکت روی نگدارد / رحم از گوه دارد بحشمت کاهیش شمارد

**همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد
 از ان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر آمد**

همه هر رند میرسد در هر گوشه این مردم / سایه دولتش آسوده رین شرعک آه رسد
 سعادته اگر هر رند دارد راه داش گم / هر ساید پد رحاش برحم مار یا گمدم
 نکاهد خاطرش تادو عملت را سرد دم / امان بدهد که چون آدم براندشان بیک گدم
 امیرا حشمتی داری محمدالله برار امجم / کواکرا موی هشتم عاصردا موی پنجم

دیوان مردمان چشمی درون چشمگان مردم	ولی با ناز چشمه چرخ دودستی ز عین هنرم
مگر دی سست و بیوش از نوشی صد هزاران خم	روزه چون نگیری خام در دور غدیر خم
بگیری خام می در کمدیاری لعل ناسار کم	همی گوئی بسای ده همی گوئی بشاهد قم

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد

از آن خو شتر که پیش از عید فرخ فرامیر آمد

خداوند ا دو سالتی که من بکجایه ناستم	برون اردر گهت خود چاه بندی کی تو استم
لو آن روزی که در حاکمیت خم چون گیار ستم	بدرگاه تو استادم بحرگاه تو بشتم
به ناسردار سو کردم به ناسالار پیوستم	بهرجا جمل امیدگی گمان می روت نگستم
را تمام خداوندان گیتی دست بر شتم	بک آرشیره را در عمل بکاره بشکستم
به این کار از هوس کردم به این ندادار طمع ستم	که توان کیمیاگر شد مرا چون کای در حتم
مرا از حوی تو دلگرم من از بوی تو سر مستم	جو احم شد در گویت تاروان اندر شستم
خدا را ای جهانان پیش از این مگذار اردستم	که نور اردر گهت چون ماهی افتاده فر شتم

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد

از آن خو شتر که پیش از عید فرخ فرامیر آمد

تظمت الابیات فی فرمیین فی ۱۸ شهر ذی الحجہ ۱۳۱۰ و گشت
فی همدان فی ۲۵ شهر صفر ۱۳۱۲ بیدناظمها محمد صادق الحسیسی امیر الشعراء

(مسمط)

سال همی است که این ملک بیدار	ماحون خود آمد بحق خویش خریدار
شد نور عدالت ریس پرده پدیدار	پوشیدش طاعت سو سرو و سپیدار

زن شاهد مشروطه صلا آرپی دیدار

تا در قلمش جان گرامی بسپارند

آورد دیر فلکی لوح و قلم را	ستره زد بان فصا نام ستم را
رد پادشاه داد بر افلاک علم را	بشاند نهاد اندر مشرقه خم را

فرض است بعشاق که این باره صنم را

فرخنده شمارند و پسندینه بدارند

از پرتو نور خرد عاقبت اندیش	افروخته شد نور ککاشانه درویش
ای ماد مری لطفه بر این شمع واران پیش	کج حانوران پیش رسد بر حگر ویش

این جانوران را بشکن دل و پر ونیش

مگذار سکه از وزن خود سر بدر آرند

ای شاهد مشروطه که از طره پر خم
آشت کسی هوش و روان بی آدم

انگشت سلیمان را لعلت شده حاتم
آسی تو که از صدق و صفا مردم عالم

اندر حکمت دست ارادت زده محکم

واندر طلبت پای جلالت بشارند

اندیشه رطوبان مگر ای همسر سوح
شرح عم خود بارده ای سیه مشروح

طوبی لك یا نهی هینا لك یاروح
کاین باب روح تو ریزان شده معنوح

این است طیبی که دوی دل مجروح

بر زخم گذارد اگرش می بگذارند

امسال سامیره سال بهیمن است
کاماده هوای دل ربحور عمن است

پسرت یار ادرو یسته یمن است
هاتنعم راهان که کشاورر امین است

گفته تارچو تخم است و دل خلق زمین است

پیشک از زمین روید تخمی که بکارند

کودک دل مام چو به ماه ساد
خود را ستای که سرد می نگشاند

یا لعن اب کودک اگر می تواند
خود را پس نه سال از او ورطه روان

امید که یزدانش نه پیری برساند

نه ساله مارا که چونه ماهه شمارند

این کودک نه ساله که مشروطه شدش مام
یک لحظه رحون ریختش کی بود آرام

کودک شیدستم کادر نعل مام
باخون دل خلق شود سر و اندام

آنان که زنت از پی داجوئی او تمام

خون جگر و دل را چون باده گسارند

مشروطه عروس است که گر چهره پرشد
هر دیده مر او را پی دیدار نکوشد

مستکار این دست یکی حرعه موشد
دین و حرد و هوش ساقی هر موشد

دیوانه این عشق نصیحت قیوشد

مگر خون دلش روز و شب از دیده بیارند

ای مجلس ملی شه و دیهیم همایون
هستد را منظر مقدم میمون

زیام فراقت رسه سال آمده افروان
وین حلی فشانده محرت رصروان

آنان که شد ستند بدیدار تو مفتون

هجریان ترا طاقت ازین بیش بیارند

آمان که چقدر دیدار حوشت رو رفتد ز گوی تو بدی سوی ونداسو
شاگرد مسیحد ولسی ارم حادو علقیده خالك اندر و افتاده رپرو

انگشت بخایند بداندان که چنا جو

مهلت ندهدشان که سر خویش بخارند

ای شاه جهان بگسره رکام تو باشد رهره نلنک وشی نام تو باشد
آسایش این خلق در ایام تو باشد عمر اندی حرقه از حمام تو باشد

سر دفتر شاهان جهان نام تو باشد

آفروز که تاریخ جهان را بنگارند

(ترجمه بند)

یکشنبه غره شوال ۱۳۰۸ در ملج امیر نظام گروسی

نگتم اریس سحتی بیاید روز آسایس تو می بداشی کایس عم که باشد درمراوای
کون دپدی که ماه روره ارتایید پردای بیامد عره شوال و رد کوس جهاسای
گروت ارتالغ وی روره سامان پرشای گوتی ساسد میراست کز کوری و مادای
لی مدحواه میر من میید تن آسایس که هم نامهر همدوشی وهم ماچرخ همشای
ترا آن یکتا امیری کت باشد درجهان ثای سدست دپسرد انگستر ملک سلیمای
هماما اصصتی اسم اعظم بیک میدای

نگتم چرخ آمادی پذیرد بعد ویرای سواهد راگان رفتن رس دارد گرا حاجی
چوشد پیماهش پر روت ناآن سحت پیمای پیام گسد گردنده چون شاپور ساسای
چاند (عمر و لیث) ارحمک (اسمعیل سامای) به درمان آیدش ارتوه به سود از پشیمای
امیرا حرتمو ایفتولت کرا گردیده اردای به درستی سم آئی به درستی هرومای
نرمان صلیک خلق را از شبهه رهانی چو قوس اندر کف ناری و دار اندر کف نای
که گز سواهی رپیرا آسمان کردن توتوای

تکویم قهنیت بر روی عید این میر اعظم را

که باید قهنیت بر روی میر این عید خرم را

امیرا در چینی دوری می چون اردوان باید رودات رده کرد دولت نوشیرواز باید
امیرا گر در این گیتی چهارا مر زمان باید ترا در کف عان نوس همت آسمان باید
سرود و نقل و می در سایه سرو جوان باید جهان را چون توانم ترورا ریزه جهان باید
توی ریزه ترا در ملک عمری حاودان باید سپهرا چون تو سالاری چینی روش روان باید

بلی در سایہ گل لیلان را داستان ناید
 شدن ماسوس گویا نمدحت همراہ ناید
 ولی چوں گیتی اندر حوانصلت میژان ناید
 بحر حوی آب آید کرا یک فرس مان ناید
 ثریا حوشه انگور و تاکش عرفدان ناید
 حراں عمر مدحوامت رنج حاستان ناید
 چنان کاربرد در گانرا دهد دولت چنان ناید

فانمال تو مارا بر عیشی نگران ناید
 لسانک لیل شیدا طرب در بوستان ناید
 چهارا ہر شاہروری خودستت میران ناید
 طاک سالار حوان گردد زمین دستار حوان ناید
 در آن وحده گلزاری کہ حفتت باعدان ناید
 الا تا در زمانہ ہر بہاری را حراں ناید
 بیگویم ترا دولت چنان شوکت چنان ناید

تگویم تہنیت بر روی عید این میر اعظم را کہ باید تہنیت بر روی میر این عید خرم را

رعالت فالہا بیکو کہ تا عالی نکو ناشی
 ر ہر چہری فرارستی وارپردان مرو ناشی
 بربری آبروی حلق نس نا آبرو ناشی
 چگویم من کہ تا خودی مروں ار آرو ناشی
 و گر گردوی معناید توئی من با علو ناشی
 عزیز و رستگارستی امین و راستگو ناشی
 شعاع خود دمد ہر سو بوں نس حو نور ناشی
 حمان خو بست و تو سروی روان در طرف حواناشی
 ہمیشہ نا مان نوش لب در گفتگو ناشی
 رستت کامباب آبی ز عشرت کامحو ناشی

امیرا دان می گلگون ہمیشہ سرخ رو ناشی
 تو آرومی کہ من آبت لا تیا سوا ناشی
 تو آن میری کہ دلہارا ہی در جستجو ناشی
 تو نا قطار در نہ می نہ درند نسو (۱) ناشی
 اگر حورشید فرہنگی ہمیدارد تو او ناشی
 بروک از چارر کستی شریف ار ہر دوسو ناشی
 سبب گل ورد ہر خاتونی من بیکحو ناشی
 الا تا گل دمد درماع چون گل مشکو ناشی
 برای سبب گیتی در پناہ وصل ہر ناشی
 نسولت ہمیشہ گندی مظالم زور و ناشی

تگویم تہنیت بر روی عید این میر اعظم را کہ باید تہنیت بر روی میر این عید خرم را

ندان دایم دل مردم بدست آری و نواری
 کمان چاچیان گیری محام ہندوان ناری
 گہی راہ زمین پوئی گہی ری چرخ پرواری
 چو در میدان شوی فارس چو در بہاشوی عاری
 چو ملاحان یکی نستان نمیدانگہ عیان ساری
 وثاق لیلان از مقدم نومان پرداری
 نشانی از سناں حلقی و اسان اہواری

امیرا ہمتی داری کہ دریا را حمل ساری
 کمان کا در صف صیحا قد مردی ترا فراری
 درون سک نشکامی روان کوی نگداری
 بہ پہای زمین گردی نالای نلک تاری
 کار حک ہننامی مدح حصم پرداری
 در آن سوس ہی کاری و جار اوں مرا انداری
 چو ملاحان یکی کشتی فرار آب نظاری

(۱) نسو - یک حصہ اریست و چہار حصہ - سیر میباشد

کرا یارا که تا این شاهدان سارده طراری
 کدولت با تو می دارد تو بادولت می ناری
 ماه و سحر هم آغوشی و ما گردون هم آواری
 هر کاری سوی تمام پی برده را آهزاری
 امیران دگر چون گرگانند و توشه ساری
 که تو ندخواه بمانی و جسم جان عماری

عروسان امیران کشتی بچالاکی و طساری
 الا ای رادمهرج پی تو آن میر سرامراری
 تو ما املاک هندستی تو ما املاک همراری
 بطالع گفته همراهی بدولت برده اناری
 بهمت محیی فصلی نعمت بهلك آری
 کد عمار و سلامت جان خویش ناری

**نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم را
 که باید تهنیت بر روی میر این عید حرم را**

دروی غیرت دریا و دستی رشک کاس داری
 ظاهر پیر و درناطی یکی سحت حوان ناری
 هر داری گرم داری هم این داری هم آن داری
 ریش مرداری و در درگی استخوان داری
 رجوی روح پرور و بولهای حاودان داری
 کلاه از آفتاب آری وار حور را میان داری
 چو مدی تبع دشمن را ثلاثی جان ستان داری
 چو نر جبری رجا سروی و حادر بوستان داری
 ردست ماه دارد مهرها بر آسمان داری
 جهان حرم زادات گشت مست و جهان داری

امیر است از دراکه ملک بکران داری
 برق نایع روی جسم را چون رعران داری
 به تنها سحت داری معرفت داری یان داری
 تعالی اقه رحمتش دست و از دانش روان داری
 و آب عدل در گیتی یکی حوی روان داری
 تو از سهم الحوادث در گه هیچ ساسان داری
 چو گری حامه در کف طوطی شکر هشان داری
 چو شبی ربا ماهی و مر گردون مکان داری
 رحالک پات گل روید شرف بر گلستان داری
 می چون از عوان موشی روح چون از عوان داری

**نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم را
 که باید تهنیت بر روی میر این عید حرم را**

که هم از وهم مالائی وهم از فکر پیروی
 همین دانم که رحشان آینی آیات بیچوی
 چو درستان شوی بعیر آیه تین و ریدی
 زود دست و دربار و چار و کج رح مسکوی
 و گر حیوان ساحل در شاند رود حیوی
 دریای حوادث حسنگار را ملک مشحوی
 ملک کز رو بود ورا سکاری راست فایوی
 بهمت همجو فانی حکمت چون فاطوی
 نطاعت همجو بهاولی مدعوت همجو و انومی

امیرا از مدح من هزاران پایه اهروی
 بدانم کیتی مرا بدانم چستی چوی
 چو در کف حامه گیری ترجمان سوره نوی
 ستاره دولی ارسکه در گیتی همایوی
 اگر گردون و بالا ماه دارد چرخ گردوی
 به گام شداند معلسار را گنج قاروی
 تو در هنگام گردش بر حلاف چرخ و آروی
 سلطوت همجو چگیری حشمت تا همجو از عوی
 مملکت همجو حمشیدی بدولت چون فریدی

نورود بلی و حاری هر که بار و هاموی
 نکام سطان شهیدی نکام قطیان حوی
 خرد موسای عمران است و تودر رتبه هاروی
 رمور (وحی ارباب القول) را سر مگویی

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم را

که باید تهنیت بر روی میر این عید خرم را

که باید آن سحر دانا که در آفاق بردندی
 همه دوستر راحت پیروزی عودندی
 ملوک ارض بر ایشان در دولت گشودندی
 طح شعر گوئی سقت از گئی رودندی
 در آن محصر که ششستی همه بر پای بودندی
 و بارویش بدیدندی و کفتارش شودندی
 که اندر پیش میر من همه میران فرودندی
 ملی در پیش مه تیر و رحل کورو کودندی
 خداوند را رواها در مدیحت با سرودندی
 که هرم تو کردوها کتبه تارو پودندی
 محام اعلی کون رنگ اردل تازی و درودندی
 مدح خسروان ماستان بیتی سرودندی
 چنان کان بیار شاعر شاه عربی را ستودندی
 بر روزه عصری کش حمله شاگردی نمودندی
 اگر بودندی و میر مرا می آر بودندی
 مدح میر عرب کاسته بر روی فرودندی
 حناک سار کاهش ماسپاس و مادر بودندی
 گنا حورشید بر تاد کواکب می نمودندی
 بیابا ارثایت عود سور و مشک سودندی
 خسودان در میان اندر هوا خواهان سرودندی

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم را

که باید تهنیت بر روی میر این عید خرم را

(مسط)

سروش هانف عیم نگوش گفت که حیر
 برو بحاب عدلیه ما در حد پر حیر
 محبت طاهر و باطل محواه عمر عزیز
 بین ر پری چسان رها شده

چگونه جسته زما تحت فامیز تمیز

قدم گذار دیوان عالی و شماس
 گرد وی سگر چند تن جدا شاس
 که کیست آنکه نرسی نشسته چون شاس
 مگر که چرخ صحبه هره فکند بطاس

که چرخ سفاک بسی خوارها نموده عزیز

نظر ما سگر صورت میولا را
 محکمرای سگر حوا را
 محای طوطی و طاوس بین قنولا را
 معین ویاور وبارش بهین شعولا را

بنی اسرائیل آنجا نشسته بر سر میز

یجکی رشدت پیری در آمده قوزش
 حرار دیک صورت چو آتش امروزش
 سان روه دیمی شده دیک و پورش
 رسد پورش روی بانگ سرفه و ش

گه من معیلم و مسکینم و ندم ازم چیز

مران که سحره سرودی رئیس اکوئه اش
 مرار حکردی قبل رچرک السه اش
 کسی ندیدی حر در مال مدرسه اش
 هزار گونه اثر دیده شد روسومه اش

کتون ز فرط نظافت شده است عنبرینیز

چین سراید ما اهل بیت و همسایه
 رای هر و شرف مرما سن این مایه
 کر آفتاب هرون تر بود مرا پایه

چرا نباشم آشوب خواه و شور انگیز

کلام این شد با بالغ و بلوی را
 صحت باید
 حصیرای و چقدر هروش و دوشی را
 وراں سپس حاقایی دروخی را

که کس تخلص دزدی نمیکند تجویز

تر کیب بند

ایکه گنی همه حم است و تو اش چور روحی
 سخن مرهم رحم حکد محرومی
 عالم ملک سفیه است و تو دروی روحی
 آیت رحمت آن دادگر سوحی

عرش دل را ملکی ملک خرد را ملکی

گوهر پاککی و در رشته جان منسلکی

عقل دانا دستار تو شاگرد آید
 نامت اندر لب ارباب هم ورد آید
 مایه داش در گنج دلت گرد آید
 تاگل ارجار و زر ارمعدن گوگرد آید

تو درین خاک چوزرباش و درین باغ چو گل

زده فکرت بفلک پایه و بر دریا پل

شعر حلدی و ستار بو رحمت بو بود
 مکرمت سایه هر بار درخت بو بود
 عقل در قامت چالاک بو رحمت بو بود
 معرفت شام و سب ریشه سحت بو بود

این درختی است که در باغ خواهد بود

اصل آن ثابت و فرعش بسما خواهد بود

حایه دل را مهر تو نناع است و اثاث
 وین مناع آمده بر من ر بیاکان میراث

چه بریں چار عناصر چه مواید ثلاث تو علادی و معادی تو پناهی و نجات

که جوانمزدی و رادیت بگیتی سمر است

آن درختی که هنر بر گت و دانش ثمر است

من که افتادم اندر صف این موالیهوسد شاهانم و گردیده شکار مگسان

چین اگر دارد برافه و مصر ازلسان شاه شد ناف ثوات و بلسان

ز کریا (۱) نهاد از مشکم مرهم بجر و ح

شده گیسوی مسیح از بلسانم مسح

مسم آن کوه که بر چرخ سنج است مرا دل چو دریا کف محضه چومیع است مرا

ماه و حامه نه آراست و تیغ است مرا نه رحاساری پرواه دریغ است مرا

جان بتن از پی قربان ره دوست نکوست

مغز بادام چو بیرون شود از پوست نکوست

سکه رورم سیه و بخت کجم حفته بود درد من پیش تو پوشیده و بهفته بود

دل از دست ها حته و آشعه بود لیک عذرم بر فصل تو پس درفته بود

که مرا چرخ ستم پیشه بهم بر شکند

بیخ و بنیاد اساسم ز زمین بر نهکند

یکدم ایواحه یا درد دل را شو که درین در کهن بیت چین صه بو

مردع عمر مرا آمده مگام درو حاه تاراج حوادث شده حاسم نگر و

چاره کن غم و اندوه جگر سوز مرا

رو شنی ده ز حکرم اختر فیروز مرا

بود در حوان من از لخت جگر ماحصری شاهد شوخی و شمنی و شراب و شکری

مرم عیشی و در آن رم ست میبری محلی همچو بهشتی معنی چون قمری

اندران بزم رخم سرخ و دلم شادان بود

آب در جوی روان گلشنم آبادان بود

حیش سالاری (۲) پیدا شد و تاراجم کرد مجلس و معسر و بیماه و محتاحم کرد

قرمطی بود و شر و اسابی الساحم کرد کلهم برد و ر اهلان سر ساحم کرد

جانم آزرده دلم سوخته ستخوانم کوفت

خانمانم را از گرد علایق همه روفت

(۱) ز کریا - مقصود امام محمد زکریای رازی طبع معروف ایشان است

(۲) حیش سالاری - لشکر سالارالدوله است که ساه او را در کرماشاد غارت کرده اند

نزدکتم حرعم ودر سینه بحر آه نماید
 عرت و ثروت و بار و شرف و بجا نماید
 عیش و شادی را در سلوت من راه نماید
 تصحیه هر رکرم و رحمت الله نماید

**چشمه خون شد ازین غصه زلال خضرم
 کرد طباخ قضا لخت جگر ما خضرم**

متوالی شد باران ملا ارچپ و راست
 هر کسی ارپی قلم صمی ارکی آراست
 رمت سالارو معاهد پی عارت برخواست
 آسمان نام مسکین صمی از جور نکاست

**اینقدر کرد که چون خاک زمین پستم کرد
 دل پر از انده و از مایه تپهی دستم کرد**

آن معاشی که سلاطین سلف از شفقه
 داده بودند مرا نور لباس و شفقه
 با ماشیر و فرامین نیار و صدقه
 و ککلی حر دادند لگناوان و رفقه

**دست خون (۱) آمد در هفدهمین فصل حریف
 نیمه قطع شد و نیمه دیگر تصیف**

روح آن ماند که آهیم نسیه چال افتاد
 زر ما مس شد و آن مس ته عال افتاد
 از کعب رند روم شد کف رمال افتاد
 برد صراف ندای چه احوال افتاد

**شد چوزیق بدل بوته که بعد از دم و دود
 شعله زرد و کیودش شده بر چرخ کبود**

محصر شد گذر نام سهاں گندران
 پشم ای حواحه دوتا شد پرت از بار گران
 معاشی که ترا بر من حق هست در آن
 نگرام سوی شکر تو بیم چون دگران

**شکر احسان تو از بنده فرامش نشود
 شمع فضل تو چراغیست که خامش نشود**

مرده بودم بو دگر ناره حیاتم دادی
 جام آب حصر اسدر طلباتم دادی
 در ظلم عم و اندوه سعاتم دادی
 قدر دانستی و حلوائی براتم دادی

**گشتی فضل توام داد ازین لجه عبور
 طعمه حلوا شد و رختیم کفن اهل قبور**

گور ندی را پاست و گرفتار شدم
 مردگمتار بدم در پی رفتار شدم
 تا که در گور کی همسر گمتار شدم
 با پسنیده رفتار و نگمتار شدم

**خواندم از لوح خرد آیت الهیکم را
 پست کردم بطمع مرده خوران قم را**

(۱) دست خون - آخرین ماری برداست که حریف پاکار گرو بر سر روحان خود بندد
 و حاصل مقدمه دار مقدم است که دست خون در اینجا پیش می آید

ایک آن وحہ راتی است کہ ہمہ دین قتل اجسام من درست طامان تو حل
تا بروں ناحت سمد کرمت از اصطل ور ہی لاری این بندہ واریدی طل

آختی بھر هوا خواہی من، خنجر و کارد

سہا با محتشم السلطنہ گمہ با مرناد

سایہ مالیدی مر محتشم السلطنہ را میر کردی ز کرم حد شکم گرسہ وا
مع فرموی از خوردن حوم کہہ را مہرمان کردی دربان سر گودہ وا

تا ز بیعت ہمگی ترک ز دالت صکر دند

نیمہ قطع و دگر نیمہ حوالت صکر دند

صف باقی را بر شرق مو شند چکش ملک راہہ مرستاد ز گردون ملکش
گفتم امروز دگر کندہ شد از جا کلکش عامل از آنکہ حواہد رسد آہر تکش

رفتہ در منطقہ جلی و در ایوان جلی

شلہ جائی کہ در آنجا عرب انداز دنی

احتر از چاہ بروں آمد و در چالہ فتاد حاجت طفل چہل سالہ گوسالہ فتاد
گرد ماہ کرم از از طمع مالہ فتاد عیش می می تکب سوس عسالہ فتاد

نیم باقی را فرزند ملک بلع نمود

از زمین ریشہ امید مرا قلع نمود

بارہا گمتمش این تکب بحر و الطاح گرمی حوی قدر و شرف و بود و ملاح
اندا خوردن این وحہ ترا بست صلاح این نہ مال ملکستی کہ بود بر تو ملاح

صدقات است و زکات است و بما وقتست این

محفل عیش نہ ویرانہ بی سقف است این

ایملک (۱) راہہ ات احرای مرا آخر کرد وحہ حلوی مرا پور تو ملا حور کرد
کیسہ اردر تہی و دامم از حوں پر کرد سکہ ہر روز طلسمکار من فرقر کرد

آرزوی بدل خستہ بجز مرگ نماند

چوب خشک است درختی کہ در او برک نہماند

شمر از دست حسین تو بر یاد آمد دحلہ خشک از طمعش در صحت ہمداد آید
آچہ رسدہ از آن حرص خدا داد آید چون یاد آرم چنگیز مرا یاد آمد

انچہ او کرد بمن لشکر چنگیز نص کرد

خیل افغان ز سپاہ ستم انگیز نص کرد

(۱) ملک - ملک البخار ظہراسی ادیب معروف مرحوم و راہہ او حاجی حسین آقای ملک است

(ترجیع بند)

(درنگوهش مشروطه خواهان دروغی وزمامداران
پس از بمباردمان رواق مطهر امام هشتم

که در ریح بر این سطق گشود
 مرد بر چرخ هم شطه و مرد
 هر چه مهنده میان بکوه
 جو سا داده و گندم سود
 برفچین زن راه خود
 که نه ران تار حیا است نه پود
 گرگ مسکین دهش خون آلود
 مؤمن و گر و نصاری و جهود
 دانشان حسرت و بدشان فرسود
 کس بردست اربین سودا سود
 ریش بر کند و سلت لغزود
 نام ایوان حکلیا اندود
 چند تن روسیه کور گود
 کرد اربین حانه سعادت درود
 بدل و اضاف و کرم شد ما بود
 ره را گرگ متحکاره رود
 حق پرستان را از سده درود
 آنچه سر کاکت گیم درود
 ماتم عیم در گوش سرود

این چه مشروطه محوسی بود
 این چه برق است که ارحمن ملک
 این چه عدل است که ار ما ستند
 گرچه مشروطه بود این تربیت
 دشت چو بانک که کسی نام هند
 دوحه بر قامت ما پیرمی
 پیرمی پاره و یوسف در چاه
 کودک و مرد و زن پیر و حوران
 خاتقان رجه شد و دیده گریست
 هر ویران حیانتگر ردل
 هر که آمد سر هند امر
 من دیوان حرم را حکاوید
 زرد گوشان را کردند امیر
 ببرد اربین دکه حیت کالا
 ظلم و انجاف و ستم یافه رواج
 سک چوپان شده با گرگ اسار
 زن هروشان را از حق بفرین
 هر که بد خواسته بیکی مرد
 اندرین فکر پدم کر بالا

دیده درخون جگر زد غوطه

باد لعنت بچیزین مشروطه

ر رده شاح و بریده دم ناد
 همچو آئین محبت گم ناد
 ندیم مار و هم حکردم ناد

نام این قول د گیتی گم ناد
 رسم این جور که نامش شده عدل
 پی و شریان هوا حیوانه اش

سوخته یال و شحکته سم یاد
سوره بود و قل اللهم یاد
سوده و حکوفته چون گدم یاد
پاره چون خیک و نمی چون حم یاد
پر ر حراره چوحاک نم یاد
تا آمد سوخته چون هیزم یاد
دور از دیده این مردم یاد
چون سر اخته و پاپ دم یاد

توس هست مشروطه جل
جای این آیه محوسه شوم
بیه چاک عم این مشروطه
فاس و حیب و دیران دمی
آشان یکسره در کوره و خام
وسدیری آتش سران تشان
مردم دیده داس که وحش
گفت این دائره مقطوع النسل

دیده در خون جگر زد غوطه

باد لعنت بچین مشروطه

حائان در حرم راز شدید
در صعب ناع هم آوار شدند
حوجه کردند و پیروار شدند
همچو حراره احوار شدند
همه استاد شش انداز شدند
بر همه خلق سر اقرار شدند
پسند هاسج و نعان گار شدند
چون حریبان دهل مار شدند
متفق گشته و اسار شدند
همه و همدم و همراز شدند
چون بلگان بنگ و تار شدند
می اصولان همه طیار شدند
روپها یکسره شہسار شدند
حقه باران همه حایار شدند
به بحارا و تقهار شدند
ر در دکه حصار شدند
گرسه سوی سرا مار شدند
اندیس بکنه هم آوار شدند

راز داران همه عمار شدید
راع ما طوطی و بلبل ما چند
تعبها در دل مرغان و عرود
پشه ها و تن خلق آخته بیش
عمت پستان و طبع قمار
پست طعان فرمایه دون
حانه ها تپه نایها متف
مهره باران دعا غریبه حوی
پاسانان بکنند اندازان
عسسان ناصب دران در شهر
روپهان در پی صحیر عزال
پروانصولان همگی معالند
جدها یکسره طوطی گشتند
شاهدان جمله معاند شده اند
ضرا ترک وطن کرده رجوع
دش جمعی پی مان جان درکف
مان ندیده و ر جان آمده سیر
چون رسیدند سرلکه خویش

دیده در خون جگر زد غوطه

باد لعنت بچین مشروطه

نام مشروطه در ایران شوم است
 حال آن بر همه کس معلوم است
 محرم از حرمت و حق محروم است
 همچنان اجل محتوم است
 هر کسی در طلب موهوم است
 که عصا تار و هوا مسموم است
 بان اگر یاعت شود رفوم است
 ظلم اندر همه جا مدموم است
 باخوش آید سخی مظلوم است
 دست دین ست و حق محکوم است
 پی عارت چو سپاه روم است
 چون صدا کرد ندیدم نوم است
 که رحمت محس و نگاهت شوم است
 پیل در حاک تو بی حرطوم است
 عدل در معده تو مهصوم است
 یادگار از پدر مرحوم است
 کودکی می گه و معصوم است
 در دواوین ادب مرقوم است

هیچ مشروطه بنا معلوم است
 هر کس گشتی مشروطه طلب
 این چه قانون که حرامی محرم
 بخیاری پی تاراج مومس
 حر و دوزان که پی سیم و زرد
 زندگی سحت بود در بلدی
 آب اگر دیده شود عسلین است
 عدل اندر همه جا مندوح است
 لیک در کشور ما آنچه نگوش
 پای رشوت چو در آید میان
 گشت مشروطه و دیدم بی شرط
 نوم را نام نهادند هزار
 ایستکاره مشروطه شکی
 شیر در چاک تو بی چنگال است
 عقل در کله تو مسهک
 سر این حانه که در پیکر ما
 معکش این طفل که در حانه ما
 یادم آمد سخی کر ادما

دیده در خون جگر زده غوطه

باک نعت بچنین مشروطه

او را این مردم بی نام و صب
 جان خلق آمده از عصبه نلب
 آتش کین را جمال حطب
 حائن ملت و آئین عرب
 که امانت شد از ایشان اصعب
 دولت افتاده لدریای نعب
 و در هوا بارد باران عصب
 کشتی نادبی و ناب المسدب

آه ازین عرقه مشروطه طلب
 نام مشروطه از ایشان شده رشت
 گلشن دین را سر سر باشد
 دشمن امیر و اورنگ عجم
 سخی بیست حیات ایشان
 دین دچار آمده در ورطه مرگ
 از زمین جوشد هزاره عم
 مردم خاککی و طوفان ملا

دور تاریکتر از سیمه شب
 ماده در حمام چو زهر عقرب
 عقل گمناں تر از عقل و ادب
 مہرہ شد رعدو چون ثعلب
 خورده پنداری حب الہلک
 گتہ (الملك لمن جاء غلب)
 نھر کین توری چون ام وہب
 ماری فاطمہ دست زب
 شاد و حدان رہی عیش و طرب
 عالم از سمہ پرار شور و شعب
 در کنار صم سیم سلف
 ما شان در پی تحریک صعب
 رہ سید بوم ری کعبہ رب
 ستہ دستارچہ از سرح نصب
 از بوم همچو مطلع کوکب
 تا تارم ہی رخس اشہب
 گتہ وانگیخت سرعت مرکب

راہ باویکتر از رشتہ موی
 لالہ در باغ چو نیش امی
 عدل مہجور تر از مہر و وفا
 آنکہ می تاجت سیدان چو اسد
 آنکہ ودی چو مہلب در سبک
 گتہ معلوب و دشمن عمدا
 آنکہ بر کند ستون حیسہ
 در رن سہ ستہ بست چو شمر
 گرد کردند زر و سیم و شدہ
 پارکھا دلکش و میھا سرخوش
 حنہ در مہد پس از سلف شرف
 اوشادہ پس تحدیر عقول
 یاد دارم کہ بہ صغرای حجار
 موحوای بہ رحم پیش آمد
 رحم کرد نگاہی و گذشت
 دل رخص آمد وانگیخت مرا
 چون مرا دید دوان از ہی خویش

دیدہ در خون جگر زد غوطہ

باد لعنت بچنین مشروطہ

شرف و عبرت و ناموس نماد
 چتر و طبل و حرس و کوس نماد
 خاطر ہی بست کہ مایوس نماد
 احترام حرم طوس نماد
 شوکت اسلام از روس نماد
 بر درش حای زمین بوس نماد
 شع توحید سانس نماد
 مصحف اندر ر ناقوس نماد
 حر حرانانی و سالوس نماد

تحت حم امر کاوس نماد
 دولت و لشکر و کشور ہمہ رفت
 از ترقی و و آردی ملک
 حرمت از دین پیمیر رحواست
 توپ بستہ در ایوان رضا (ع)
 ووصہ را کہ مطاف ملک است
 نور اسلام در قندیل رفت
 کہہ در پیش کلیسا حم شد
 جای عماد بہ مہراب دعا

هر ما بهره سر افسوس نماد
 رایتی بیست که معکوس نماد
 بیست یکتی که تقویس نماد
 نهر ما مشرب و ملبوس نماد
 هم ر مشروطه محسوس نماد
 مار هم ره رد و طاروس نماد
 صی بیست که بحسوس نماد
 حکمت بیست که محسوس نماد
 گوی درپرده که حاسوس نماد

وررا را همه رد گشت نصیب
 حشمتی بیست که بر باد برفت
 وان همه سرکش پردل بمصاف
 غیر حور دل و پیراهن عار
 مستد گر چه هوا شد نامی
 رفت شیطان رعب حلد ولی
 با وجودیکه لرهم وررا
 مطلق بیست که معلوم شد
 یار من گمت که سی پرده سخن

دیده درخون جگر زد غوطه

باد لعنت بچنین مشروطه

شعله مرصه ایجاد است
 وتند حیمه دی‌الوتاد است
 که رود دور نمود وعاد است
 ساحت مانا خلف شداد است
 مگرش میراث از احداد است
 میرد چوب و پی ماراد است
 در کف پشرفان اساد است
 عاطفی گمت که این اساد است
 در ندادید مرا ایراد است
 این قرصاق یکی راهراد است
 حردهای جگر اولاد است
 وین پدر آکله الاکساد است
 سهل هشام و هر سعاد است
 قائم لشکریان قواد است
 همس این چو دم حداد است
 سمت راحله حورت راد است
 که حداویدت در مرصاد است
 کرد تلقین که یکی راوراد است

این به مشروطه که استناد است
 سب قحط و علای عام است
 هرد و مصالح را گوئید پیام
 آن دریری که گلستان ارم
 پیشکش کرده بهمسایه وطن
 ملک را زده یسارار عراج
 آن شیدم که اریس باحطمان
 عاضی گمت سد دادستند
 گر ندادید سد ناکسی بیست
 مملکت حصاص رعیت باشد
 در دهان پدر روحانی
 پسران همچو شهیدان احد
 هر از جهل است گشته مگر
 مالک کشوریاں دلال است
 قلم آن آره بحار است
 ای قوی پنجه که در راه های
 تا توانی ندوان مرکب حوش
 دوش پیری سریدی این دگر

دیده درخون جگر زد غوطه

باد لعنت بچنین مشروطه

همچو مری که اسیر قسی
 باز الهیا رسان خمسی
 بود تاور و فریاد رسی
 به نگوش آید مالک حرسی
 شاهزاری شده صید مگی
 مرد یکدهه به پیشی نه پس
 بست خورد در این حاه کسی
 چون باشد بصلت عسی
 بود از مور حملش قسی
 کرد خاکتر و پداشت حسی
 شد اسیر هوس بوالهوسی (۱)
 راه تویی سپر یا طسی
 گر رکابی مری بر مری
 شله ماشی و آتش عدسی
 گفتم دارم ر درت ملتمسی
 دادها کرد و بند داد رسی
 می شنیدم که می گفت سی

دارم اندر دل خوین صی
 بهس انگر دل من محوس است
 هر چه پیداد گران چور کند
 به پی قافله آید نظر
 ره شیری شده مجیر مگی
 حام حم تحت سلیمان را دیو
 گذدا حته و گدناو مت
 سک رهام آید و درد اردیوار
 آنکه در ارض طوی نحلطه طور
 حرم دیو را از برق طمع
 و آنکه بد حاقله کشور ما
 ای متعدیده این ملک حراب
 برسی حات مقصد ر طریق
 پیر زالی شب سرما می پحت
 ناگهان ره گدائی در رد
 پیره دن را بدم کار گرفت
 چون رهاگشت از آن محصه رال

دینده درخون جگر زد شو طه

باد لعنت بچنین مشروطه

تا نحد دل فکرت من
 لس هرورنده تر از عقد یون
 طبع من حوشه از آن حرم
 در نای اثر و طبع سخن

عقرب (۲) را بد در این پرده سخن
 رشته بست و ترجیع که بود
 حرمی از گهر آورد که رد
 همه جا بر متقدم فصل است

(۱) مقصود از عافله لشور احمد میررای مخلوع است که در موقع بشارتدمان مرقه

مطهر امام رضا علیه السلام فقط تماشائی بود

(۲) عقرب - تحلیص میرزا تقی جان محمد الملک برادر امین الدوله است که بحسب رای

وزن ترجیع مدی ساحت و مطلعش ایست

ستم و حور و حصا و پیداد

بیشتر گشت در این دوره داد

خاصه او را که بود در همه کار
 یار عدل است و شریک انصاف
 مع داش و دریای هر
 حان حکمت رکمائش حرسد
 نامه اش از مه و هور آگده
 دست دستوری شاهان را صدر
 بمقائش همه بی وجه سوال
 جنگداری را بحری مواج
 هرش را چو در آرد نه بیع
 در دعائش نکند هیچ اثر
 صادق الوعد و مواعده است
 تا مرشته ~~بکند~~ انلیسی
 او چو حورشید و ممالی چو ملک
 ای خداوند از این بنده مباد
 تا به آهک سری بر خواند

دیده در خون جگر ز غوطه

بان لعنت بچین مشروطه

یله پنجمه ۱۴ شهر جمیدی الاولی ۱۳۳۰ - ۱۲ اردیبهشت ماه جلالی

﴿ترجیع بند﴾

در اندرز احزاب سیاسی باتحاد و تکرک اختلافی

دست شوی ایطیب اریس بیمار
 مثنی در عکار بیماری
 سود ندهد در او و محسوسه
 حاشرا بدر لب است ربانه بدل
 حیث ازیق باتوان می تن و توش
 که پرستارش آورد شب و روز
 نغمه امتحان اطفال است
 مختصر را بحال خود نگدان
 که سلامت اروگرفه عکار
 که طبیعت حساسه است از کار
 طای سحنی گلی او معسار
 آوج از این مریض بی عسوار
 حای حلاب ره رگ زدم و مار
 سپه در نسد این بیچار

ای پسر زین پندر نظر بر دار
 این چنین حقه کی شود بیدار
 سحر عمر چون شود سرشار
 ما گمان گور گیرش شکار
 گرچه هستند وارثان سیار
 دیوک و رده و چامک و عیار
 کہ شاید زار خود اظهار
 مرشش حوق گزک مردم حوار
 سر دشمن در آمد از دیوار

ای پسر چشم پوش ازین هر دو
 این چنین حقه کی شود سالم
 قال مردمان تھی گردد
 حواصہ اندر شکار گور بر است
 مرد و بگش (۱) باقر با برسد
 لیک هستند حیل مدعیان
 اقربا را سادہ فرصت آن
 لاشعہر سلف شد است و نود
 حواصہ چون حصہ ریاسان شد مت

یا بکش خصم را و بر کن پوست یا بدشمن سپار خانه دوست

اختلاف از میانه بر دارید
 خاطر دوستان میارازید
 دینہ را دست گزک میسارید
 حوار و ارزان دحیره متسارید
 مرده خویش را نگہدارید
 همچو مار سیه بیونارید
 دشمن جان خویش پندارید
 دش او را بدیدہ انگارید
 گوش عاید و حلق هشارید
 دانه دوستی ہی کارید
 آب رحمت بر او فرو بارید
 پاسان ہا ر صدق نگمارید
 دست حائید و سر ہی خارید
 ہکتہ گویم از بجای آرید

ای عزیزان کرم جای آرید
 دل دشمن میاورید بدست
 حائیان را بدر کید از حوان
 نقد عمر عزیز را از مرور
 ستایید دادہ زار حریف
 دشمن از کژدم است پیکروی
 چشمتان گز دوست کژنگرد
 حائیان گز عدوی اجس است
 بد سبوش رشت حجرہ را
 تا توارید در مراع حسوش
 فس عایت بر او بدید
 آندری کشتزار های وسیع
 مکید آنچه از پشیمانش
 هر زمان کار شد مکس مراد

یا بکش خصم را و بر کن پوست یا بدشمن سپار خانه دوست

سب صفت و بی حیالی چیست	مالهای طی التوالی چیست
در بر وای مردان عیسور	هکر درویش لاابالی چیست
صیر تعطیل و انقلاب ثمر	ر انقلابی و اعتدالی چیست
د ظیهای ا ر تحا عیون	کارهای ابوالعالی چیست
امس های شوم بیان هکس	گشت دایر درین لپالی چیست
ایحکه ارمط جهل نکته عقل	رتو توان نمود حالی چیست
تا سریر ر ماد دست تهمی	این امادات حشک و حالی چیست
ما رفیقان حدیث . بی ر طاق	ارغو عجز و حایمائی چیست
حکم چون یا وریر داخله شد	طفره حکمرا در والی چیست
حاجه آباد و دوست آزاد است	حای دشمن درین حوالی چیست
چون یقین است فتح و نصرت ما	این خطرهای احتمالی چیست
ودرا هر یحکی سرگرد خرد	گشته مشغول ماستمالی چیست
بهر اصلاح کار و سترسار	انظار حاسمالی چیست

یا بکش خصم را و بر کن پوست

یا بدشمن سپار خانه دوست

حزب دیمو کرات را چکم	تشبه مردم مرات را چکم
سی دارم بعیش و راحت و نوش	حکم من عایش مات را چکم
پارتی حاجه گشت پارلمان	حل این مشحکلات را چکم
بهر دفع عدو حکم ستم	ملت سی ثبات را چکم
العیشان للعیش است	طیبی طیات را چکم
شد سکر اسیر ظلمت طبع	حصر و آب حیات را چکم
رهر در کام و حنظل اهر جام	انگین و سات را چکم
چونکه مسجد حرات و وقت امام	حافظوا للصلاة را چکم
کیه اردو تهر است سرده و مان	مدقات و رکات را چکم
یدقی گر سجد فرزی شد	ماری شامات را چکم
ملح گرم سردک سلوچ	حکمدار مرات را چکم
سختیم ما و کیل و متعلق	رای انھی القصات را چکم

تره بر دیش او نمودم حرد
حفظ کردم و آتش این صندوق
ایکه پرسی در من بدام حطر
د فتر ترهات را چکم
کیف قصص و رات را چکم
که طریق بیات را چکم

**یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست**

ای پسر شب گذشت و روز رسید
خصم را از پی حوار ستم
حاکم امسره را حرارت و نور
نایب السلطنه (۱) هر حدای
دم برد الصور شد حاش
گشتی گوهر آمد از عمان
بار امیر شکار کک آمد
جود را کو میان حدین اقلیم
از پی انتقام ککار بدت
حانه خصم را ز رید قضا
ظلم را موسم حضا آمد
شمع نگذار و سوی جمع گرای

ناغ رادی شد و نور رسید
رقم حکم لایحور رسید
و آفتاب جهان فرور رسید
از پی حل این رمور رسید
مژده بر شیع و بر محور رسید
کاروان شکر محور رسید
شیر عزمان صید پور رسید
که حواسرد کبه تور رسید
تو کمان تیر سیه تور رسید
آتش تیر حانه تور رسید
عدل را موقع روز رسید
پرده شب ندر که روز رسید

**یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست**

روشنی یافت شمع پارلمان
دل چو پروانه خویش را کرد
هر مشروطه همچو مروارید
عدل و اصف توامان آمد
کیست کر من رساند این پیام
که حکم بسته از تما عیون
ای هوا حواء محطس ملی

مردی حکم جمع پارلمان
صددا پیش شمع پارلمان
دولگی ریخت شمع پارلمان
سوی ایران طمع پارلمان
آشکارا شمع پارلمان
از پی قطع و قطع پارلمان
حیر و در شو جمع پارلمان

**یا بکش خصم را و بر کن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست**

(۱) مقصود ناصر الملک قراگور است که پیش از ورود وی ایران استاد بروک هم چون دیگران
مدر معتقد بوده و پس از ورود حیات نمود عقیده عمومی را صد او شده و استاد در چندین
مقام سحت او را نکوهش کرده است.

عقل محزون مجلس ملی است	هوش مفتون مجلس ملی است
صفت هوشك و دفتر حاماس	فرع قانون مجلس ملی است
بنده آن حكيم با مردم	كه فلاطون مجلس ملی است
دل دانا و عقل روش او	شمس گردون مجلس ملی است
بهر او محل طور و قامت حور	سرو مورون مجلس ملی است
عقل مریای دار شوری شد	عدل هارون مجلس ملی است
چرخ رحیم و دره و گیوان	همه مادون مجلس ملی است
عم محور گر شعل گرسه	تشه مرحون مجلس ملی است
از درما دیون حوادث شد	هر که بیرون مجلس ملی است

یا بکش خصم را و برکن پوست

یا بدشمن سپار خانه دوست

ای وزیران گر اتفاق کنید	ترك این حبله و هاق کنید
ملك را ایمن از بهاء خصم	وز تكالیف لا ینطاق کنید
از کمال و فصاحت و تقوی	ریود و اسیر و هاق کنید
حر عیسی چه حفته اندارد	کیهرش باسم عراق کنید
پسران را که با حلف باشند	بری از ارث کرده عاق کنید
پندیس دراز حاتم فارس	پندیسری سوی عراق کنید
ای وکیلان حدایرا لا هسم	عهد و میثاق در وثاق کنید
وردا را بدام مهر بکشید	ملك را خانه و هاق کنید
با عرض کوس الوداع رسید	با حرص نایك العراق کنید
خصم اگر شاه دعوی بکشد	خرد اگر ماه در محاق کنید
صن اماره را درین سودا	دست هر سوچه را احتراق کنید
مصدر شوم را راسم و رصعل	ترك تصریف و اشتقاق کنید
این شیاطین اس را محروم	از فساد و استراق کنید
روی در کفه و هاق بپزد	پشت بر قلعه شقاق کنید
سق از دوس دولتی گیرید	و درین عرصه اشتقاق کنید
از دوره کاربان مروی بود	گر بپزید یا حاق کنید

یا بکش خصم را و برکن پوست

یا بدشمن سپار خانه دوست

مرد را گر مرد بد از بد
خانه دوست در کف دشمن
بار حب الوطن چه شعله زند
داع مردد سهل تر رآن است
دوست گر پوشدت پلاس و گلیم
مشرق را معمونی چه قیاس
نام بی معنی خویش مه
رفته در حاکم نه که مانده بک
سوی فقار دهند دیده گشای
پرده دروی خود کشی تاکی
حرم خود را رحل بر الیس
گریه کن برسیاه روی خویش
سایه قد و عکس روی تو بود
المه الله آفتد که حور
راستی ای پسر چه درمای
چهارات از دوکار بیرون بیست

تواند دل از وطن بر کند
دهد هیچ مرد غیرت مند
دل مؤمن بر او شود چو سپند
که سپاری بدشمنان هرزد
به که یگانه پریاں و پرت
کک با جعد کنی کند پیوند
داع بی غیرتی خود مپسند
مردم در گور نه که زنده نه بند
تا ر فقار و هد گیری پند
پند در گوش خود بهی ناچند
یا نکج گردی رساه مند
سباهی روی غیر معد
اینکه دیدی تورا بدهد نکند
سال تو می خورد سوگند
متحیر بیان عار و گرد
شو این نکه را نایک فلد

یا بکش خصم را و بر کن دوست یا بدشمن سپار خانه دوست

دهد هیچ مرد مرامه
سر خود را برد اگر مرد
دست ازین شیوه بردارد مرد
عکس انگین و مور صعیف
تو ازین مردو می خیال نری
که سخن های اهل معنی را
بسکه مشرقی معنی و حواب
ای برادر روز تیره خویش
تا کون هیچکس نمی دانست
ایک آن راز های پنهان را

خانه خود دست یگانه
پای یگانه را از آن خانه
گر مرد دستش از شامه
دهد راه غیر در لانه
ای حر حیره دیو دیوانه
مرض کردی مومن و افسانه
کس نداند که رطبه یا نه
گریه کن چون ستون خانه
که چه داری درون اسانه
عاش کردی بیک دو پیمانه

از تهنی معری و سبک و رمی
 مرد اندر حمار بی تقار
 تو شدی در کنار گدماو
 این زمان کاوتاده اندر سد
 چاره بد خویش اگر خواهی
 مست گشتی بیوی میخانه

یا بکش خصم را و برکن پوست

یا بدشمن سپار خانه دوست

مگر ایرانیان به از شرید
 ای صاری مگر مسلمانان
 خدا دیر و دد پید و لیک
 خوشان را محور که رقومد
 دل ایرانیان شمیستی
 حیف باشد روح آدمیان
 به سرد و به کار این مردم
 ما ژاد ورشته ایم و کسل
 ما نکر سیرتیم و یک اخلاق
 ای ستکاره که از سمت
 ظلم چندان سود که و ظلام
 عصر بکند مگرد آدمیان
 آدمی واده کان درون گیتی
 هم یاران محور که یاراست
 هرچه خواهی مگر و لیک ندان
 گر شعلان بجانه شیران
 حشم شیران اگر عدل جید
 ای مستعدیده مرد ایرانی
 گر خواهی که آروی تورا
 یا رگز کرده پست ترید
 دد و دیود یا که حاورید
 همچو پیل دندان و شیر برید
 مشتشان بر مرز که بیشترسد
 نکمات که بی دل و حکم
 کادمی را چو کاو و حر شمرید
 که شرف را محور خویش حرید
 که مطام حرید کار و حرید
 گزگ درنده خلق بد سیرید
 همه خلق زمانه مر حد و بد
 کس نگوید ر عدل بیحرید
 ر آنکه از یک ژاد و یک گهرید
 همه با هم شریک حیر و شرید
 روز تنگی همه عم تو حورید
 که بدو یک حمله در گذرید
 اندر آید ماده در خطرید
 پوستهاشان همی تن بدرد
 که رقیبان بجانه تو درید
 این حیثان بشرف برید

یا بکش خصم را و برکن پوست

یا بدشمن سپار خانه دوست

چند در ستر او فتادن هست
 بر حذر شو که کار رفته در دست
 ماهی ز بزرگ او غناده هشت
 حر تدبیر چون تو ای دست
 کش ستون لو فتاد و سقم شکست
 ز بر پرست است و تو خدای پرست
 چون ترا بیست هر چه لورا هست
 تا زمانی که مار خود مرست
 در هر کفه می شده پست
 خاطر را به تیر طمه نصت
 ریخت در ساعر تو رهرو گشت
 از هر صد ورد زمال تو شصت
 اوستادانه از شکم تو هست
 هر کسی سوی اصل خود میوست
 که بود یادگار عهد الت
 کز تن آسان حای در نیست

ای یکجرحه داده عقل اردست
 ما حر شو که دست ماده دکار
 مرغ عیار رفته اندر دام
 حر من کی توان زور طه گریخت
 توان ریست و بر دیواری
 دشمن شوح چشم می پروا
 تجارت تو را ککد معون
 پست گردد ر تو ما تطیم
 چون ترارو که کفه پر او
 مار خود را چوست آن عدار
 از پس آنکه انگی تو خورد
 گر تو در هر هزار شصت بری
 چون سرت در کفد خویش آورد
 از معرب شود تو در مشرق
 چون چس است بند من بشو
 تو تن آسان حای در مشین

یا بکش خصم را و بر کن پیوست

یا بدشمن سپار خانه دوست

عصر جمعه ۱۸ حوت و ۸ ربیع الاول ۱۳۳۰ در سمان تحریر شد

(ترکیب بند)

وی تعدد حان و دل بی ناک
 آفت عقل و دانش و اشراق
 بر سر هستی از هراست حاک
 فصل گوید را حلت مدام
 یا شکار افکنی محاک هلاک
 وان بگوید جدائی از تتراک

ای تاراج عقل و دین چالاک
 حایه حر و رفته و بناد
 سگر بستی ز معرب حون
 عقل گوید ترا سفاک الله
 گو اسیر آوری به بد ستم
 این سواهد رهائی از رهبر

عصا همچو جام حمیدی
در حریمت ز نور مستوری
ای دل عاقبت رعنق تو ریش
شاد و سرسرو تاره باش که هست
چند با خون ما پیالائی

عصا همچو آبی صفاک
وقه مستی ز یاد دختر تاک
دام زندگی ر دست تو چاک
حایگاه تو این دل عیناک
پس به ماریں و دام پاک

آخر این خاله را خدائی هست واندرین خانه پادشائی هست

گر و آشوب وقت و یداد
ما بربح زمانه جو کردیم
وصل شیرین نصیب پرویز است
ای تقدیم هر سر ما هر
چاکران تو بهم و دارا
گلن هست از کمال نورست
عیر یاد تو هر ماه چو حوائ
پس به ما آسمان اگر تابی
شرح سوز درون سوخته را
یاد کن هر دلی که ترودسته
نده جدیدت کر طریق و ما
گشت دوشیرگان فکرش را
خواست کزیدگی در این حسرت
حل آرادیش نده ریراک
گر برای بر آیدش ماله

خون ما ریختی حلاکت ناد
گر تو را دل حوشت و خاطر شاد
تیشه بر سک میرد هرهاد
وی تعلیم هر فی استاد
بدگان تو کیتساد و فساد
کودک حکمت از بیان توراد
عیر دگر تو هر تراه چو ناد
آسمان را بر آری از نیاد
شو از نده هر چه نادا ناد
مهرت از سپه و عمت از یاد
سر طاعت ندرگه تو بهاد
مو حوامان مدحتت داماد
باشد از ند آسمان آراد
سر نوشتش به بدگی افتاد
ور گئی بر بیایدش هر یاد

یا از آن بتدگان خاصش کن یا ز بند ستم خلاصش کن

ایدرها که سینه محرم بست
هیچ (اسالک بی راه) شد
حالم از دست عصه مارج بی
دلم از ایشک دیده ویران گشته

کس در آفاق یار و همدم بست
هیچ دی‌الوجه بی محرم بست
دلم از عیش دهر محرم بست
خانه مور جای ششم بست

که سر افرار حیا هم حمیت
 کسی نگهان اسم اعظم نیست
 محرم آستین مریم نیست
 مردمان سپهر مظم نیست
 در تراوی همت کم نیست
 در موافقی مرا ترا هم نیست
 که بحر جدتت مسلم نیست
 که طغیانش فدای تو عالم نیست
 بیامور حاشش که آدم نیست
 که حریفش کند دستم نیست
 هر درگاه طاقت هم نیست
 پیش رتقیر عشق محکم نیست

دست دیوان مریده باد رملک
 هر سلیمان که آصفتش بر در
 غیر روح القدس کسی بر ملک
 با عیان بهشت دهقان بی
 گرچه دایم که قدر این مسکین
 گر حوریم ترا هلاک شوم
 سر تسلیم پیشت آوردم
 در دو عالم نشان آن حوریم
 هر که را شور عشق بیست بدل
 اندری آستان سری دارم
 سپردیم سر که این گردن
 ریمان قضا و رشته عقل

هر من بسته قضای تو شد
 دل من خسته رضای تو شد

موسگر می موافق تو هم
 وقتیکه لیک حاجت تو هم
 تور بخش گواک تو هم
 معلای مناسب تو هم
 هر سر صدقه طالع تو هم
 ترجمان مساف تو هم
 وار دلو مطالب تو هم
 مایه رأی صائب تو هم
 مرجع حدس ثاقب تو هم
 طاعت فرصه واجب تو هم
 لیک در ملک نایب تو هم
 لیک لیل الرعائب تو هم
 معنی حق رحمت تو هم

ره این حاجت تو هم
 تو چو حورشید در حجاب حاج
 آسمان کواکبی اما
 گرچه تا خود برادرم حواسی
 گرچه مطلوب عالمی هستم
 قدر دان صابیل تو هم
 نکته دان حقائق تو هم
 رأی تو روشن است و صائب لیک
 حدس تو ثاقب است و راست ولی
 در در کردگار اگر تازی
 تو خداوند مالک الملکی
 تو چه ماه رحمت همایونی
 جباب حق اگر نظر داری

یادگار گذشتگان توام دستار افسار تو رسم

شمع امید من خموش مکن
دل من از غصه درخروش مکن

پیش من سید محفل کیست	در بر شیر حرس جنگل کیست
حاکم ره چیت برد مشک و غیر	چوب گز پیش عود و صندل کیست
رد کاهور چیست آفتوره	در بر هندوانه حطال کیست
حلم را برد بدل صرف چه جای	چهل در پیش فضل اول کیست
پیش احمد کلاخ اسود چه	برد حیدر سوار بلبل کیست
گرم شبتاب برده چه کند	پیش حورشید نور مشعل کیست
بر در مارگاہ حکیم سرو	گیو و گودرد و رستم بل کیست
معجز احمدی چه حلوه کند	مکر و بیرهک و سحر و تنبل کیست
با بیانات حصر صادق	گفته احمد من حبل کیست
صبح صادق چه پرتو افشاند	شام تاریک و لیل الیل کیست
نوس من چه گرم سیر شود	آن شتر کره قرععل کیست
حاکم پانی من و عمله وی	خود تور گو کراین دواصل کیست
آنکه وارسته از جهان که بود	آن که در قید عم مسلسل کیست
اندرون حرم شراب و نقل کدام	و بندری معره شیر و حردل کیست
گفتی آن کسی که این حقایق را	تا مراهی کند مدال کیست

بنامه خاندان مصطفوی
احقر السادة صادق العلوی

گفت صید منت هوس شود	رانکه عقا شکار کس شود
گفتش آنچه گفته صدقت	لیک این بنده نار پس شود
نام بر چمن و ره که نار سید	طعمه کرکس و مگس شود
گردی شهریار هست اهلیم	نسته شجه و عس شود
آنکه از حوان حق هر چه خورد	طاب قلبیه عس شود
ماه مفتون آب و گل شده است	لاله در سد خار و حس شود
حور تا دیو همشین سرد	حکک ناراع همصن شود
حدا حر سیه سیه	موسی اندر پی قنص شود
آنکه نایچه کنه بیح هوس	مست رندان و الهوس شود
تا توانی چوسک نلای که سر	بدهان سگان محس شود

دل محزون نه باقه لیلی	یش مالیده چون حرمی شود
گر نمیرد هماغه رمی برگی	از کلاعیاش مقننم شود
بر حر لک خود شبی اشیح	که برا دلم این مرس شود
ورنه آنجا هی حاک سبه	که ترا هیچ داد رس شود
اندکی از برای تأدیت	گفته ام سعی کن که رس شود
سخت بیرون شد از گلیمت پای	حسد میکن کر این سپس شود

حسبی الله گذشتیم از سر جان یا شوم غرقه یا برم مرجان

سبل قهرت هکند این بیاد	بار حسنت سوخت این عاشاک
گو برآرد که دل ندارد نیم	گو بسورد که جان ندارد ناک
این ترکیب مدرا استاد تاهمین‌ها ساخته و با تمام گذاشته‌است و مسوده آن در کاغذهای پاره و پراکنده وی بدست آمد	
(وحید)	

چهارده بند امیری در مرثی اهل البیت صوات‌الله و سلامه علیهم اجمعین بند اول

باد حران وریه ستان مصطفی	پژمرد غمجهای گلستان مصطفی
درهم شکست قائمه عرش ایردی	حاموش شد چراغ شستان مصطفی
دور از بدن بدام حاک سبه شاه	آن سرکه بود ریس دامان مصطفی
انگشت مهر بردن انگشتری برید	دو دعل ر دست سلیمان مصطفی
بیحاده گون شد از تصاگرما رشگی	یا قوت و لعل ز لؤلؤ و مرجان مصطفی
تا چوب‌کیه خورد بدندان شاه دی	از یاد شد شکست دندان مصطفی
بوی قمیص یوسف گل پیرهن وریه	رد چاک دست عم نگریمان مصطفی
دارالسلام طلعکه نارالسرور بود	شد زین نصبه کله احران مصطفی
یکاره آب‌کوثر و نسیم و سلسیل	محو شد رانشک دیده گرمان مصطفی
طوبی حمید و حور پریشان نمودموی	ارآه مرد و حال پریشان مصطفی
در موقع دی فتدلی که شد دراز	دست حسدا بستن پیمان مصطفی

یعانه ز خون جگر بر نهاد حق مدار قول پیمان بر جوان مصطفی

یعنی بنوش خون که شب و روزت این غذا است
خون خور همی که خون ترا خونبها خدا است

بند دوم

چون مصطفی قدح رکف دوست نوش کرد
زان ماده ساعری تکف مرتضی نهاد
ساقی حکوتر از می حمطاه بلا
بوسید دست پیردستان عشق تا
برداشت پرده لورج معشوق لم یزل
مانارک شکافه در مسجد ارفناد
هواره سان رحمت پاکش زحای تیغ
ود چاک پیرهن حس و شد حسین تاب
آن یک نگریه گمت که هوشم رسر پرید
گمت آن دگر که ساقی نسیم و سلسیل
شه دریا به پرتو رخسار یار دید

اندر پیر عشق جان پندگوش کرد
اورا هم از شراب محبت حموش کرد
حامی کشید و جا بندر میروش کرد
شاگردیش معکتب دانش سروش کرد
آن کش هدای رده جهان پرده پوش کرد
آن کش پیغمبر عربی ریت خوش کرد
خوشید خون و قلب جهان پر زحوش کرد
کثوم در صحن شد و ریس حروش کرد
کر جوهر محبت که تاراج هوش کرد
این ماده راز دست که امروز نوش کرد
چارا هدای حلوه روی نکوش کرد

خرگه برون ز خلوت آن جمع بر نهاد
پروانه بود و جان بسر شمع بر نهاد

بند سوم

آمد یادم از عم دهرها و ماتمش
آن دیده پر آتش و آن آه آتشی
آن دست پر آله وان شاه گمرد
دردی که بود داع پدر آحر الدواش
از دیده سرشک عشاق در عم پدر
یکسو سریر و تحت سلیمان دبی تهی
توحید را بند حراب است کشورش
مصعب دلیل و تالی مصعب اسیر عم
ام الکتاب معو و امام میس عرب

آن محبت پایمی و روح دعا دمش
آن قلب پر رحمت و آن حال در همش
آن پهلوی شکته و آن قامت حمش
رحمی که تاربانه می بود مرهمش
ور دیده نظاره مجال پسر عیش
یکسو دست اهرم اشاده حاتمش
اسلام را ندید گون است پرچمش
سته تریمان گلوی اسم اعطیش
مسوح من واضح و آیات محکمش

گه یاد کردی از حس و معتم عصر
گه از حسین و عاشر ماه محرمش
آتش ردی همان سماعیل و ماعرش
حون ریختی ردیده عیسی و مریمش

از گریه اش ملایک گردون گریستند
گروییان بماتم او خون گریستند
بند چهارم

آه از مصیبت حس و حال مصطرش
آن دردها که در دل عمکی بهمت داشت
آن طعنها که خورد و دشمن ریذگی
یک لحظه ماعرش شد او چون دل تھی
نگشود چهره شاهد دولت بحالوش
الله اکبر از لب آسی که بیم شب
و الماس سوده رنگ ز مرد گریستیم
آهی کشید و طشت طلب کرد و چون دل
ریس چو دید طشت پر از خون همان کشید
چندان کشید آه که آتش گرفت چرخ
احشای پاره پاره و قلب مکندرش
و آن رهها که در حجر امروحت آدرش
و آن تیرها که زد پس مردن به پیکرش
بندار شهادت پدر و فوت مادرش
بهادت با عقبله صحت بسترش
بوشید و سر زد از حجر الله اکبرش
یا قوت کرد سرع و جو بیحاده گوهرش
در طشت ریخت برد ستم دیده سواهرش
گری می خاطر آمد از آن طشت دیگرش
چندان گریست خون که گذشت آساز سرش

طشت زرو حضور یزید آمدش بیاد
از دست شد شکیش و از پا در افتاد

بند پنجم

گر سرگم مصیبتی از شاه کرلا
لرزد زمین رکشرت اندوه اهل بیت
ای من شان تیره که مالید بر ملک
گر یوسفی قناد نکسان درون چاه
ای ساربان بحکم مفسود محلم
وی رهمای قافله این کاروان نکش
شاید که من نکام دل خود مشام جان
ای گم معطمه صرف است از زمین
آه از نمی که آتش بیداد شعله زد
ترسم شود نعرش رسد آه کرلا
سورد ملک ز مال سانسگاه کرلا
حاک از هروج مشتری و ماه کرلا
صد یوسف است گم شده در چاه کرلا
گر میری مران شتر از راه کرلا
تا پایه سریر شهشاه کرلا
ترسام از شمیم سحرگاه کرلا
تا آسمان رجا تو تا حاه کرلا
بر آسمان رحیمه و سرگاه کرلا

شید مالك (ای ابا الله) کربلا

گوش کلیم طور ولا از درخت عشق

پر توفع کند مهر تجلی ز شرق عشق
موسای عقل خیره شد از نور برق عشق

بند ششم

رحواست از درای شتر مالك الرحیل
گفتند (حسی الله ربی هو الوکیل)
می تاختند سوی بلا از هزار میل
بخت سیاه همه ویک اجل دلیل
رسیرکین در آرزوی گردن علیل
میگفت و داشت دیده پر از خون چو رودبیل
از حاشین ساقی نسیم و سلسیل
مشتاق حضرت توأم ای سید تحلیل
ای حسروی که عهد تو حسانه حرثیل
شد ناب امام زمان مسلم عقبیل
در کف گرفت جان و سرود اروا سیل

آه از دمی که در حرم عزت حلیل
سکرده از حصار سچ ره عراق
با حد هزار آرزو و میل و اشتیاق
غم تو شه ریح راحله شان مرگ ندرقه
تیر سه شعله منظر حلق شیر حوار
میرد هرات موج پیا پی و اشتیاق
کای فرم مهر فاطمه را کی سرد درج
میگفت حاک نادیه سکرلا رهورد
مار آ که عهد پیکر صد پارمات هم
رور اول مقدمه الحیش این سپاه
آن سالک سلیل محنت که مرد وار

روزی که از مدینه روان سوی کوفه شد
آن روز نخل عشرت او بی شکوفه شد

بند هفتم

حادوی چرخ شعله تاره کرد سار
اما بخت خوب شدنش به پیشار
برد آن دگر بوسه پایش دهان هزار
گفت آن دگر مرا بظایای خود وار
گفت آن مرا ز مقدم خود دار سر هزار
بهر ادای طاعت دادار می بسیار
یکتس نماده بود چو فارغ شد از معار
دارد این زمان و ملاقاتش اخترار
سازند دست کین نگریبان او درار
به چاره یدید و به ناب بخت نار
چون بی ساله در شد و چون شمع در گدار

القصه چون نکره رسید از صف حجار
هر چند کار ندرقه در کوفه یک نیست
کرد آن یکی عار رهش توتیای چشم
گفت آن یکی مرا بدر خویش بنده گیر
گفت آن مرا خدمت خود ساز معتمد
اما چو آن عرب مسجد روانه شد
از صدهزار تر که سقاوند در پیش
دید آن گمان که لای هوادارش ردد
و آمان که نامش نگرفتند بانو دست
بدخواه در کمین و اجل تیر در کمان
خود را عرب دید و همان از جگر کشید

گفت ایضا رحاب مسلم سر پیام هر جا وی نجوی حسین از ره حجار

کایشه میابکوفه وسوی حجاز گرد من آمدم فدای تو گشتم تو باز گرد

بند هشتم

در کوفه از وفا و محبت شاه بیست	ورمه‌ر و آشتی سحری در میانه بیست
گردار حر ساق و عمل حر خلافه	گمتار حر دروغ و سحر حر صانه بیست
یا کویان بیانه اند از وفا نشان	یا هیچ از وفا اثری در زمانه بیست
ایشه میا مگوفه که این ورطه هلاک	گرداب هایلواست که مچش گراه بیست
این مردم ماسخ رشت تو رویه را	سرف از فدای واحد فرد یگانه بیست
دارد تیرها سگمان بر نهاده لیک	حر پیکر تو باو کشان را شاه بیست
بهر گلهوی اصغر تو تیر کینه هست	ورمه‌ر کودکان تو حر تازیانه بیست
هشدار ای کوتر نام حرم که من	دام است در طریق و اثر را آسودانه بیست
من عندها نکشتت آراستد لیک	حر کینه تو در دل ایشان بهانه بیست
حاجم فدای خاک قدوم تو شد ولی	سکین سرم که در آن آسانه بیست

این گفت و مست جرعه صهای وصل شد عکس و روغ دوست بدو سوی اصل شد

بند نهم

چون کاروان شمه نگینی برول کرد	اول سراع حانه آل رسول کرد
مهمان مصطفی شد و مردم حکایتی	ما مرتضی و با حسین و رسول کرد
از عنقرت رسول خدا هر کرا شاحت	امساء سرود که او را ملول کرد
تا صوت ملال شه تشه لب رسید	آن شامرا ساختن جان عحول کرد
در صدر دفتر شهدا آمد از محبت	امضای خود نوشت و شهادت قبول کرد
بار امانتی که ملک رآن اما نمود	مرداشت ناشعاعت مشتی جهول کرد
آن تر که داشت مرکتف مصطفی صعود	مر خاک قتلگناه ربالا برول کرد
و آنگه محط و حاتم مستوی قضا	سر مایه رات شعاعت وصول کرد
آه از دمیکه ناحت زمینان میبگناه	ور حیمه بار حاب میدای عدول کرد
دوشان خویش و مریت خود برد حق	گفت آنچه هیچکس نتواند نکول کرد

اتمام حجت ازل را صد رسان

چندی میان مهر که (هل من مغيث) گفت
چندی بفضل خود ز پیغمبر حدیث گفت

بند دهم

رحواید آن ستوده شه اطعی مس
آورده گشت حیاطر شاهنشاه عرب
برباد کرد با سگری حجت از نص
ای همراهان نیک و رفیقان مستحب
ای مسلمین عوسجه ای حر و ای وهب
حوردید پوشداوی عمران رفیض رب
مخروند و داعیدیه جگر خون و تشهل
کامرور گشته صبح امیدم چوتیره شب
حسد و کدکان مرا حمله میسب
بیمار را و تشگی افروده تاب و تب
و آن دوستان صادق و یاران ما ادب
خوش رفتاید آیمقان من هم ارفق

چندان کر این مقوله بر آن قوم بی ادب
یکش باد پاسح ویدا و در این قبل
آمد فلنگاه سالی ککمتگان
کای دوستان محرم و یاران محترم
ای اگر حوام و عباس عم شکی
رفتد حمله در کتف رحمت خدا
من ماندهام عریب در این دشت پر بلا
خیزد و بر عریس من و حنتی کشید
گشته یاروان مرا حمله یگناه
پژمرده ارعش گیل و حصار شیر حواری
چون دید یاسعی بر سینهش بگوش جان
آهی کشید و گفت خدا باد یارتان

باک این خبر بسوی حرم برد در نهفت
اصغر بگماهواره فغان بر کشید و گفت

بند یازدهم

دویاری تو سائب عاس و اکرم
مشتاق دیدن رح عم و وادرم
شیراز صاده درو ک پستان مادرم
مرو حسرت رلال روان بخش گوئرم
با ماوک کملن نصا شکند بزم
تا نگری که عرش خداوا ککوئرم
از دولتت هوای برر گیت در سرم
آن دره ام که عاشق حورشید اوردم
در کف گرفته ام که بیای تو بزم

لیک ای پدر که مت یار و یاروم
مدهوش ساد هم میخانه عسم
آب از سوسند لب لعل بارکم
در آردوی ساوک تیر سه شمه ام
در شوق آن دقیقه که صیاد روزگار
حوام شاح سدره هم آشیان هراز
هر چند چله کوچک و م لاغراست لیک
آن قطره ام که مالک دریای قلمم
مادسته ای ککوچک خود جار حسته را

آغوش برگشای و مرا گیرد بمل تا گوی استاق و میدان مدر برم

شاه شهید در طرب از این ترانه شد

او را پیر گرفت و بمیدان روانه شد

بند دوازدهم

آمد میان ممر که گشت ای گروه درون
از حورنای طپید حور اکبر جوان
دیگر سرامت ظلم که شد از حسابش
این طفل شیرخواره سرور است که عطش
و لبش بعمه یافته رخسار چون گلش
گیرم که من رعم شما ماشدم گشاه
آمی دهد لب خشکش حدای را
گفتار شه هور پیاپیان رفته بود
و آنگاه حنّه روح شه بود و حمت
این قاصد اجل رکبا بود ناگهان
شد پاره حلق اصر می شوی و تاره گشت
طاره مکرر شاه رخسار آن صعب

کر راه حق شدید بیک مارگی برون
و در طاعتان لوی ای ابی العصل شد بگون
دیگر سر است حور که گشت از شمر برون
خوشد بعی شیر ریستلن عصبه حور
بیحاده عام کرده لب لعل لاله گون
این بیگنه حلاف نکرده است تا کون
کامدر دلش شکست و آمد و تنش سکون
کان طفل ناله رخگر رخچو از عون
دیگر رمن بپرس که شد این قصیه چون
و آن را بخلق نکتته کرده است رهمون
رحم دل حسن سگر حسته اوردون
باماله گشت نصیحت الی الله راجعون

ای آهوی حرم بخدا میسپارمت

در حیرتم که چون بسوی خیمه آرمت

بند سیزدهم

آه از حسین و داغ بزون از شماره اش
هریاد های المطنش آل و عترتش
آن اکبری که گشت حور عرقه عارضش
آن حبه شکسته و حلق بریده اش
آن ماه چارده که رحمت است هاله اش
آن سر که بر مراری از کوه تا شام
آن موعروس حله حسرت که دست کین
آن کودکی که در گه بعمای خیمگاه

و آن دردها که کس تراست چاره اش
تحال های لعل لب شرحواره اش
آن اصغری که عطف تهی کاهواره اش
آن ویش حور چکان و ن پارہ پارہ اش
آن آسمان که رحم بدن بدستاره اش
در بند ناسره و کوس و بخاره اش
تاراج کرد رور و حلال و ناره اش
از گوش برد دست ستم گوشواره اش

میگرد باسگاہ حقارت نظاره اش
 رودنگ پیاده و گاهی سواره اش
 پای رهه از اثر حار و حاره اش

آن باوی حریم حلاکت که چشم حرم
 آن حسته طلیل که با سد آمیز
 آن دست سسته طفل پشیمی که حسته گشت

داغی که کهنه شد به یقین بی اثر شود
 وین داغ هر زمان اثرش بیشتر شود

بند چهاردهم

یارب سور سینه گریبان اهلیت
 یارب صدای فراوان اهلیت
 یارب نصر محکم فرقان اهلیت
 توقیض او حلاکت و از شان اهلیت
 دور اول قصای تو بر جوان اهلیت
 باقی بریر چتر دو حسان اهلیت
 حناش اسیر چهر فرمان اهلیت
 از جان حکمده علامی سلمان اهلیت
 در دهر موالی سلطان اهلیت
 کو داده دست عهد به یمن اهلیت
 دست ولا بکنده بدانان اهلیت
 باشد چو گوی در خم چوکان اهلیت

یارب باشک دیده گریبان اهلیت
 یارب صداع یضمر آل ماطمه
 یارب سور آیت والشمس والضحی
 یارب بدان صحیفه که کلمه قدرنگاشت
 یارب بدان پیاله پر خون که بر نهاد
 شاه جهان مظردین شاه را بقدر
 فرمان او مشرق و مغرب رسد که هست
 هر چند شد نرنه سلیمان عصر خویش
 سلطان عالمست که نامش نوشته شد
 پاینده دار عصر و بعهد شاه را
 روی یارموند و این کمه امید
 همواره شاد تاودکش را که روز و شب

پاینده دار خسرو گیتی پناه را
 منصور کن نوای ولیعهد شاه را

(مثنویات)

(شادروان شاپور)

گذر حکرم شادروان شاپور
 درختی بر رده بر آسمان شاج
 هر گل بللی در سار و آهک
 پراکنده گهر رودیه چیس
 و چوگان هوا در آب چو گو

شی باگمندی است و مخمور
 کنار چشمه دیدم در آن کاخ
 بهر شاحش گلی سوشوی و حوشربک
 درون چشمه عکس ماه و پرویس
 همی نظایند عکس به هر سو

مرا از این تماشا شد دل اردستی
 گزتم دست یار ناریی را
 که در این سایه لعلی گسترده رحمت
 گهی نوشد قدح گاهی دهد می
 نگارم همچو گل رین گفته شکفت
 روی آن چمن با هم بستیم
 ردم حسامی و دادم ساتگیسی
 شده هوش آرسورفته دل اردست
 ما گه ماله آمد بگوشم
 تو گفتی حخته را دست دشمن
 نظر کردم بهر سوی اندران دشت
 نداستم که این سور از کجا بود
 شدم آشفته و دیوانه از هول
 دگر بار آمدم آن ماله در گوش
 نگارم گفتم کاین سور اردو رحمت است
 چو این گفتم آن پری بریاستادم
 یقیم شد از آن لعل شرر مار
 دو گزتم که ای شاح برومند
 لعلی آنکه همچون سرو نالی
 درخت یرمان چون محله طور
 نگفتا قصه من مس دراز است
 یقین دادم شیدستی که شاپور
 بروی مردم آن ملک درست
 نقیصر از هجومش تک شد کار
 ما گه مرع ررک رفت در بد
 ادب را پوست از تن برکشیدند
 درون شد شاه ما چون معدر پوست

و مالک مرع و موی گل شدم مست
 ر روی عمر نوسیدم زمین را
 شید چون گل اندر زمردین تحت
 شود او از قدح مست و من از روی
 تقاصای مرا از دل پذیرفت
 و بحیرت محبت عهد بستیم
 بکشیدم باز حس ناریسی
 دل از دلداز یصا سردی مست
 که از سر مرد یگسر هقل و هوشم
 حلاله حصار در دل تیر درونی
 ندیدم هیچ کس در باغ و گلگشت
 بر آمد از کدامین آتش این دود
 ندیدم هر زمان بر خویش لاجول
 چنان گر خویشش کردم هراموش
 در تحت سر ماما تیره تحت است
 بر آن آهنگ سوراں گوش دادم
 که آید از درخت آن ماله راز
 مرا آه و آتش در دل آسکد
 چرا چون اش حبابه نالی
 سحر شد شادروان شاپور
 یکی شوگرگت سودای راز است
 روم آمد ر ایران از زهی دور
 پس تسحیر قسطنطین بکمر بست
 که با آه شه بودش تاب پیکار
 نقصا شاپور را در چر آسکد
 تن شه را بچرم اندر بکشیدند
 هرو شد تیر دشمن در دل نوست